کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب ۵۵۸۲۶
کتاب دیوان فیض
مؤلف ملا محسن فیض کاشانی
مترجم
موضوع
۲۴۷۳ خ
بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
خطی - فهرست شده -
۲۴۷۳

۸۰

۴۲۵۹

بازدید شد
۱۳۸۱

۱۴۴۱۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی (بهارستان)
واحد ... ذیک تاسیس ۱۳۰۲

بسم الله الرحمن الرحيم

الكتاب المستطاب من ابيات الملا محسن الفيض القاشاني بخط الرجل

مرقده رفيع القدر ماهر خلاق البشر الملك من مملوك الملك

ملك السموات والارض احقر اهل الناس علما وعملا [illegible]

وتراب نعل اقدام الابرار محمد بعض الحسيني [illegible]

ابن المرحوم المبرور المجيد [illegible] الرازي

١٢١

کتابخانه [illegible]

٢٤٧٣

٥٥٨٢٦

١٨٦١

۱

بسـ[...]

مناجات وزاری بدرگاه باری ع

یا علاّمی فی کربتی یا غایتی فی رغبتی — یا مونسی فی وحـ[...]

دردم را درمان توئی جان مرا جانان توئی — راه مرا پایان توئی یـ[...]

یا راحم العبرتی یا غافر الزلتی — یا شافی العلتی یا غایتی فی رغبتی

ای مونس هر بیکسی وی دستگیر هر کسی — دلخسته و زارم بسی یا غایتی فی رغبتی

یا قابل التوبتی یا ماحی الحوبتی — یا مرجعا لاوبتی یا غایتی فی رغبتی

بپذیر یارب توبه‌ام جرمم ببخش این نوبه هم — ای مرجع هر ذی ندم یا غایتی فی رغبتی

عبیدک ببابک مسکینک ببابک — فقیرک ببابک یا غایتی فی رغبتی

ای بیکسان بوده کس درمانده را فریادرس — درمانده‌ام فریادرس یا غایتی فی رغبتی

یا مؤمن الروعتی یا ساتر العورتی — یا غافر العثرتی یا غایتی فی رغبتی

ای مایهٔ شادی من مفتاح آزادی من — مرتاح و آبادی من یا غایتی فی رغبتی

یا خالقی یا رازقی یا فائقی یا رائقی — یا قائدی یا سائقی یا غایتی فی رغبتی

نزدیکتر از من بمن جان مرا چون جان و تن — دورم مکن از خویشتن یا غایتی فی رغبتی

یا فارجا لکل هم یا کاشفا لکل غم — یا مذهبا للمدلهم یا غایتی فی رغبتی

وصل مرا هجران مکن جان را مکن از بیخ و بن — بر ناله‌ام من رحم کن یا غایتی فی رغبتی

یا عالما بکل غیب یا ساتر الکل عیب — یا باعثا من غیر ریب یا غایتی فی رغبتی

مفتاح هر مشکل توئی مفتاح جان و دل توئی — مرتاح هر امل توئی یا غایتی فی رغبتی

۲۷۸۵۵

[...] — یا [...] فی رغبتی

[...] ره [...] غایتی [...] — جانم بکف در پای تو یا غایتی فی رغبتی

[...]طفی یا ظاهری — یا غافری یا ساتری یا غایتی فی رغبتی

[...] العطایا و الکرم — یا ذا اللطایف فی الامم یا غایتی فی رغبتی

[...]دی مایهٔ درمان من — سرمایهٔ احسان من یا غایتی فی رغبتی

یا رب [...] بد کرده‌ام عصیان بیحد کرده‌ام — کفران بیحد کرده‌ام یا غایتی فی رغبتی

یا غافر الذنب الکبیر یا جابر العظم الکسیر — یا رازق الطفل الصغیر یا غایتی فی رغبتی

هین رو براه آورده‌ام لطفت پناه آورده‌ام — علت گواه آورده‌ام یا غایتی فی رغبتی

یا سامعا لکل صوت یا جاعلا لکل فوت — یا محییا من بعد موت یا غایتی فی رغبتی

ای عالم سر و علن حاکم توئی و محکوم من — دستم بگیر ای ذو المنن یا غایتی فی رغبتی

یا خیر مقصود قصد یا خیر محمود حمد — یا خیر معبود عبد یا غایتی فی رغبتی

ما را بعدل خود مخوان با ما بفضلت حکم ران — جان را بخوان دل را مران یا غایتی فی رغبتی

یا ذا العلی یا ذا البقا یا مبتدا یا منتهی — یا منجی یا ملتجی یا غایتی فی رغبتی

یا من مکن ای مستند آنکو مرا لایق بود — آن کن که از تو میسزد یا غایتی فی رغبتی

یا رب بحق المصطفی یا رب بحق المرتضی — و المجتبین الاوصیا یا غایتی فی رغبتی

اغفر لنا و ارفق بنا بر ما کیران کردها — یا ذا الکرم یا ذا الوفا یا غایتی فی رغبتی

قبضت بدرگاه آمدم با دست کوتاه آمدم — با ناله و آه آمدم یا غایتی فی رغبتی

در حق عشق و عشق حق

چه سان گویم ثنای حق تعالی — نیم چون من سزای حق تعالی

ثنای عشق ... م   که هست ...
مدد جویم ز سرمستان عشقش   که هستند اولیای ...
کنم از درگه آنکس گدایی   که باشد او گدای ...
کشم خواری برای آنکسی کو   کشد خواری برای ...
نهم روی مذلت بر در آن   که باشد مصطفای ...
کشم در دیده خاک پای آنرا   که باشد مرتضای حق تعالی
شکسته دل بدست آرم که باشد   دل اشکسته جای حق تعالی
بنالم بر درش تا رحم آرد   جناب کبریای حق تعالی
نشان راه خواهم عشق جویم   که عشق آمد هدای حق تعالی
بغیر از عشق و عاشق در دو عالم   که باشد رهنمای حق تعالی
کسی کو آشنای عشق نبود   نباشد آشنای حق تعالی
دلی که عشق دارد جای دروی   بود بی شبهه جای حق تعالی
اجیبوا داعی الله الی العشق   زهی خوان وصلای حق تعالی
دلی دا کز ازل شد عشق روزی   فرو شد در عطای حق تعالی
عطا گویم بلا گویم چه گویم   بلای جانفزای حق تعالی
بلایی جانفزای دلگشایی   رهی سوی لقای حق تعالی
بلایی خوشتر از صد نعمت و ناز   بهشت این سرای حق تعالی
بهشتی دوزخی ناری نعیمی   امیر فتنهای حق تعالی
بعشق اخلاص مردان آزماید   که عشقست ابتلای حق تعالی

... جان و سازد   درین ... حق تعالی
... عرش برین بود   غنوده در فنای حق تعالی
... ز غیب آمد ندایی   که برخیز از برای حق تعالی
... عشق بیدار گشتم   شنیدم چون ندای حق تعالی
... خلعت فقر بهر آدم   بپوشیدم قبای حق تعالی
چو هستی یافتم در خویش دیدم   نشان کبریای حق تعالی
لباس عاریت مغرور کردم   بخود بستم ردای حق تعالی
ندا آمد که بازم زان بریدش   که نبود او سزای حق تعالی
خطاب اهبطوا افکندم از عرش   عجب ابتلای حق تعالی
نشستم آن قدر اینجا که بر من   شود جاری قضای حق تعالی
روم دیگر بمان جایی که بودم   در آن خلوت سرای حق تعالی
دو عالم را ز چشم دل فکندم   با امید لقای حق تعالی
کند دل در فضای عرش پرواز   که دارد جان هوای حق تعالی
زهی توفیق گر باشم همیشه   بفرمان و رضای حق تعالی
فدا باشد برای آنکه باشد   ز جان و دل برای حق تعالی
اگر خواند و گر راند ترا فیض   مشو دور از فنای حق تعالی

توسل بسید رسل صلی الله علیه و آله و سلم

ای دل و جان من فدای محمد   های و هوی من از برای محمد
آمدم تا زبان بمدح و ثنایش   بگشایم کنم دعای محمد

هی چه [illegible] خشا — کی عرا [illegible]
مظهر جامع صفات خدا اوست — کی ثنای بود [illegible]
کیستم من که قدر او بشناسم — یا که باشم عجز [illegible]
من که باشم که وصف او بتوانم — وصف احمد ک [illegible]
سید مرسلین حبیب خداوند — کو کسی دید و کون [illegible]
قدر او برتر است از هم قدری — نرسد کس باصطفای محمد
مانند روح القدس نه همرهی او — شب معراج وارتقای محمد
گفت نزدیکتر گر آیم ازین من — بال و پر سوزدم خدای محمد
غایت آفرینش همه هستی — نیست جز ذات باهبای محمد
نور او بود از اول خلقت — دیگران جمله در قفای محمد
گر چه بی سایه بود شخص لطیفش — همه بودند سایهای محمد
مرسد نه سدم قبهٔ افلاک — نقش لولاک از برای محمد
همه عالم طفیل ذات شریفش — آمده بهر رونمای محمد
آنچنان زد ندای عالی ایمان — که جهان پر شد از ثنای محمد
کوس توحید در زمین و زمان کوفت — آسمان گیر شد صدای محمد
بانگ اسلام در جهان همه پیچید — قبهٔ چرخ شد ندای محمد
انبیا جمله در دعا شب و روز — خواسته از خدا لقای محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی — همه مشتاق روی و رای محمد
همه را آرزوی امتی او — طالب شرع جانفزای محمد

[illegible] روز قیامت — همه در [illegible] محمد
[illegible]ست و دیگران همه اجزا — مجتمع جمله در ردای محمد
[illegible]ست روح این جهان بحقیقت — انبیا جمله کی قوای محمد
[illegible]یان هم علی اخلاق و غرابت — بمثل همچو عضوهای محمد
هر دو با سرکشان قوم خویش [illegible] — اکبر و اصغر غزای محمد
کفر بعضی نهان و بعضی هویدا — هر دو بودند ناسزای محمد
هیچ پیغمبری دیگر نشد او را — ابتلا هیچ ابتلای محمد
سعیها کرد در هدایت امت — باخع نفسک گوای محمد
بس جفاها که او کشید از ایشان — حق تعالی دهد جزای محمد
بود او را علی مدد و معاون — وه چه کوشید در رضای محمد
وه چها کرد در معاونت او — من فدای وی و فدای محمد
یا الهی علیه صل و سلم — و بر آل عبای محمد
و علی نسلهم ائمة دینک — حجج حق و اوصیای محمد
من بجان و دل بحق ایشان — که بود در سرم هوای محمد
از شیاطین جن و انس و هوسها — برهانم نجات پای محمد
لهر آن تا کند شفاعت بنزع — آمدم بر در سرای محمد
بار عصیان شکست گردن و پشتم — سر نهادم ولی بپای محمد
نیستم قابل شفاعت و امداد — لیک دارم بدل ولای محمد
آمدم با جهان گریه و زاری — تا که رحم آردم خدای محمد

الدم با[...]ت   [...]ارم

تا که در باو کان بر سلک در آید   ز انچه من کیرم از سخا[...]

دیده روشن کنم ز خاک در او   راه بینم بتوتیای محمد

تاج سر تا کنم ز نعل شریفش   سرمهٔ دیده خاک پا[...]

زیب کردن ز طوق بندکی او   زینت کوش حلقهای محمد

میکنم فخر بر شهان و سلاطین   زانکه هستم کمین کدای محمد

یا الهی بحق عزت و جاهت   که کنی روزیم لقای محمّد

کنیم حشر در ملازمت او   دهیم جای در لوای محمّد

بچشانی مرا ز بادهٔ توحید   جامی از شرب هدای محمد

فیض را جرعه دهی ز شرابش   تا شفا یابد از دوای محمّد

تشفّع و حنین بامیر المؤمنین علیه السلم

الدم بر سر ثنای علی   ای دل و جان من فدای علی

مظهر کبریای لاهوتست   چون کنم وصف کبریای علی

نفس پیغمبر است و سرّ خدا   چه توان کفت در ثنای علی

قدر او برتر است از کونین   کی ثنائی بود سزای علی

آفتاب از علی ستاند نور   آسمان کرددا زبرای علی

در همه کاینات یک ذرّه   سر نمی پیچد از هوای علی

جز خدا قدر او نمیداند   بخدای من و خدای علی

در حق غیر کی فرود آمد   ز آسمان نصّ انّمای علی

اوص[...]ری کردند   بصفتهای [...]ی علی

[...] شرح میتوانم کرد   انچه حق کفت در وفای علی

[...]که با بیکانکان جفا کردند   چون نبودند آشنای علی

[...]جماعت که حق او بردند   سعی کردند در جفای علی

خاصه ان بو الدواهی عدوی   مایهٔ محنت و بلای علی

باد لعنت برو و یارانش   دم بدم قدر ارتقای علی

بعد در جهان پس از احمد   نشود هیچکس بجای علی

بعد از ان یافتند اهل البیت   هیچ حق و اوصیای علی

حسن مجتبی حسین شهید   ان دو فرزند دلکشای علی

سید عابدین و باقر علم   صادق و کاظم و رضای علی

تقی و هادی و زکی مهدی   دودمان بتول تای علی

باد از ما درود بر ایشان   تا بود در جنان بقای علی

هر دو عالم طفیل ایشانست   هر دو کون آمد از برای علی

روز محشر حساب جن و بشر   وا کذارد خدا برای علی

او قسیم بهشت و دوزخ ماست   این خبر آمد از خدای علی

رتبهٔ او از این هم افزونست   بفزود رفعت و بهای علی

من کیم تا زنم از ایشان دم   با که باشم سخن سرای علی

کر بپرسند کیستی کویم   ذرهٔ محو در هوای علی

یا نیم هیچ جز محبت او   پای تا سر همه ولای علی

یا علی [illegible]	[illegible]
لایق بند کی نیم اورا	جان پاکم بجان [illegible]
یا الهی روز حشرم ده	جای در سایهٔ لوای [illegible]
مهر اورا شفیع من گردان	بهره ور سازم از لقای [illegible]
حالیا ده بقصد توفیقم	تا شوم تابع هدای علی
کارهای مرا چنان گردان	که بود جمله در رضای علی
همچنان کو بمدتهای نخست	تو مرا کن بمدتهای علی
یافتم ره بسوی درگه تو	از سخنهای جانفزای علی
دیده روشن شد از غبار رهش	راه دیدم بتوتیای علی
با من آن کرد کان سزای وی است	نیستم من ولی سزای علی
من ندانم چه سان کنم شکرش	هم تو از من بده جزای علی
شکر آن کو دهم نمود بحق	تو بیفزای بر علای علی
کنهم گرچه هست بیحد و حصر	لیک هستم ز اولیای علی
نامه ام کرده نیست از حسنات	دل بپرداده ام از ولای علی
مهر او میبرد مرا به بهشت	میروم سوی جنتهای علی
همچو سایه که میرود پی مهر	میرود فیض در قفای علی

خطاب بائمه هدی بتقدیم ثنا

احمد مصطفی جعلت فداک	ای رسول خدا جعلت فداک
مهتر و بهتر بنی آدم	خاتم انبیا جعلت فداک
[illegible]	[illegible]
[illegible] و بشنوای امم	سرور انبیا جعلت فداک
ره نمودی بحق خلایق را	رهبری سوی حق مرا جعلت فداک
خاک راه تو کو که سرمه کنم	تا ببینم ترا جعلت فداک
من چه گویم ثنات چون نشناخت	قدر تو جز خدا جعلت فداک
شرمم آید ازین همه گفتن	که نیم من سزا جعلت فداک
پادشاهان دین گدای تواند	من که باشم ترا جعلت فداک
پیش خورشید کمتر از ذره	چه نماید سها جعلت فداک
پیش خاک رهت چه باشد جان	تا که باشد فدا جعلت فداک
حکم لبیک یا رسول الله	نیست جز جان مرا جعلت فداک
کنهم بیحد است و طاعت کم	یا شفیع الوری جعلت فداک
در قیامت نباشی ار تو شفیع	وای بر روز ما جعلت فداک
یا علی یا امام متقیان	یا ولی خدا جعلت فداک
ای خلیفه بحق پیغمبر	جانشین بجا جعلت فداک
بهتر از هر بشر بعد رسول	سرور اولیا جعلت فداک
ای تو مولای خلق بعد نبی	صاحب انما جعلت فداک
مقصد بلغ و رضیت لکم	مهبط هل اتی جعلت فداک
رهبر خلق و منقذ است	از محیط بلا جعلت فداک
نفس تو نفس نفس پیغمبر	[illegible] جعلت فداک

خو[illegible] [illegible] ز خلق | ای گزین خدا جعلت فد[اک]
علم حق ای در مدینهٔ علم | از تو جوئیم ما جعلت فد[اک]
هم تو فاروق و هم تو صدیقی | هم تو نور و هدی جعلت فداک
خاک راه تو از کجا آرم | تا کنم توتیا جعلت فداک
ساقی کوثر از شراب بهشت | شربتی ده مرا جعلت فداک
فاطمه ام اهل بیت هدی | بنت خیر الوری جعلت فداک
ای بصورت ز انس و معنی حور | بضعهٔ مصطفی جعلت فداک
فی سوال امرات هل هوات | هل اتی هل اتی جعلت فداک
یا بتولا فقلیلة المدح | فی کثیر العنا جعلت فداک
احرق الله ناصبی حقک | فی سعیر اللظی جعلت فداک
اشفعی لی فی القیام عند الله | مذنبا را اجبا جعلت فداک
حسن مجتبی ولی خدا | رهنمای هدی جعلت فداک
بهترین شباب اهل بهشت | سبط خیر الوری جعلت فداک
لعن الله من سقاک السم | وانکه داد او رضا جعلت فداک
جان من سوخت زین غم جان سوز | حق ده هل شان نغز جعلت فداک
چشم دارم که از شفاعت خود | بنوازی مرا جعلت فداک
ای حسین شهید و ای مظلوم | سید اولیا جعلت فداک
حیف تنها که بر شما کردند | دشمنان خدا جعلت فداک
کاشکی بودمی در آن ماتم | کردمی جان فدا جعلت فداک

[illegible] دار بکربم خون | انذر بین مسیر جعلت فداک
[illegible] جسم و جان ملک کربد | در عزای شما جعلت فداک
[illegible] منم که از شفاعت خود | ای ولی خدا جعلت فداک
زین عباد و سید سجاد | سرور اتقیا جعلت فداک
ای شرم لز سجود ذو الثفنات | وی کثیر البکا جعلت فداک
غرق فی الذنوب والعصیان | کن شفیعا لنا جعلت فداک
باقر علم انبیا و رسل | وارث مصطفی جعلت فداک
رهنمای حق و مروج دین | وی امین خدا جعلت فداک
اشفعن فی القیام عند الله | مجرما عاصیا جعلت فداک
صادق ای سید زمان و زمین | شعر را بشنو جعلت فداک
حجت حق و جانشین رسول | رهبر و رهنما جعلت فداک
العلم برد در شفاعت تو | بار جا و ولا جعلت فداک
موسی کاظم ای امام صبور | صاحب ابتلا جعلت فداک
منبع علم و خارق عادت | در زمین و هوا جعلت فداک
نیست ما را وسیلهٔ روز جزا | جز ولای شما جعلت فداک
ای امام شهید در غربت | ای علی رضا جعلت فداک
ضامن رستگاری شیعه | از سعیر و لظی جعلت فداک
در قیامت مرا شفاعت کن | ای ترا من فدا جعلت فداک
ای تقی جواد صاحب حکم | در اوان صبا جعلت فداک

ای تو عیبی صفت در اول سن — داده حکمت خدا جعلت فداک
قد اتی راجیا شفا عنکم — مذنب نالیکا جعلت فداک
ای امام نقی هادی خلق — بصراط خدا جعلت فداک
وارث علم انبیا و رسل — وی امام هدی جعلت فداک
استغفر من ابی بحضرتکم — مذنبا راجیا جعلت فداک
حسن عسکری زکی و نقی — سرور ازکیا جعلت فداک
عنصری فاسبی ملک روحی — رهنمای خدا جعلت فداک
ما همه غرق بحر معصیتیم — کن شفیعا لنا جعلت فداک
ای سمی و کنیه پیغمبر — وی بقیه خدا جعلت فداک
ای امام زمان و مهدی حق — صاحب عصر ما جعلت فداک
از کسی به تو سعی چون نیست — خوش برا خوش برا جعلت فداک
عالم از جور و از ستم پر شد — الوحا الوحا جعلت فداک
دوستان در هم و پریشانند — ز اشتیاق شما جعلت فداک
بی تو راهی نمی برند بحق — خوش برا رهنما جعلت فداک
در فراق تو تیره شد بر من — هم زمین هم سما جعلت فداک
جای آن هست کز غم تو رود — خونم از دیدها جعلت فداک
رحم کن بر غریب خسته دلی — بیکس و بی نوا جعلت فداک
چشم بر در که تو دوخته — با امید لقا جعلت فداک
فیض خود را زغم نجات دهید — کوست خان شما جعلت فداک

در بیان ارواح ائمه معصومین و فضائل ... علیهم السلام

... سجبرا پرده لقا — بودند متحد همه بر ذروه علا
بی جان ما که هست درین خاکدان غریب — آسوده بود در حرم پاک کبریا
آزاده بود از پس و پیش زمان و وقت — فارغ ز احتجاب و حضور مکان و جا
از تن فزون بود در اطوار آب و گل — از دل خبر نه از اثر آتش و هوا
بودیم غرق نور محمد در وقت آن — بودیم در حضور منزه ز اختفا
از باده طهور لقای حبیب مست — فارغ ز خویش و محو در اطوار کبریا
مدهوش حسن ساقی خمخانه الست — بیهوش نشاه می پیمانه بلی
اول کسی که جلوه نمود از حجاب غیب — یکتو دبیر رخش در اینجا بد احد
قفل از در خزانه بنا شد کشوده شد — گردید جلوه گر ز سراپرده خفا
نور محمد و علی و اهل بیت بود — در کار آفرینش از ایشان شد ابتدا
آن چارده ولی که بهفت آسمان — سبع المثانی که ز قرآن نشد جدا
آن مخزن حقایق ارواح رو نمود — انوارشان یکی نه و نی هم ز هم جدا
یک نور بود گشته در اشباح چارده — بگرفته جا بعرش برین پیشتر ز جا
پیدا شد از اشعه انوار پاکشان — ارواح شیعه صف زده در عرش جا بجا
در شیعه قدیم نبیون و سابقان — در شیعه حدیث پیمبران و اولیا
آنکه سما و ارض و ملائک پدید شد — هر یک گرفته جای خود از عرش تا ثری
اول کسی که حمد و ثنای خدای گفت — از چارده بد بدانیشان شد ابتدا
نور محمدی بزبان فصیح گفت — تسبیح و حمد صانع بیچون و بیچرا

پس اهل بیت جمله بتسبیح آمدند شفتند در حمد خداوند
بودند در سپاس منزه ز حرف و صوت بودند در ستایش بی زحمت
در گوش شیعه چون ثناشان صدا رسید برداشتند نغمه برایشان صدا
پیچید بانگ غلغل تسبیح خاصگان در بارگاه قدس باصناف نغمها
تسبیح و حمد زمرهٔ انوار شد بلند افتاد در ملایکه آن غلغل و ندا
گفتند کیست حامد و تسبیح بهر چیست آمد ندا که صدرنشینان کبریا
تسبیح میکنند خدای مجید را از هرچه نیست ذات مقدس بیان سزا
توحید میکنند و ثنا و سپاس و حمد وصفش بآنکه هست منزه ز وصفها
چون این ندا رسید بگوش ملایکه پس جملگی زبان بگشادند در ثنا
کردند اقتباس ز تسبیح خاصگان شد مکتسب ملایکه را قوم او ثنا
چون نوبت وجود بیان ما رسید این کار بر آفرینش آدم شد ابتدا
پروردگار سوی ملایک خطاب کرد خواهم یکی خلیفه کنم در زمین بپا
گفتند ای علیم حکیم بزرگوار تسبیح میکنیم ز صبح و شام ما
در خلق آدمست چه حکمت که در زمین کارش بجز فساد نبود و ریزش دما
گفتا که اعتراض شما را نمیرسد جز ما خبر ندارد از اسرار کار ما
مشتی ز خاک سوی من آرید از زمین تا از آب و گل کنم جسد آدمی بپا
رفتند سوی خاک و ربودند اندکی با کرد و دار و محنت و با چند ماجرا
کردش بدست خویش چهل صبحدم خمیر تا قابل حیات شد و مسکن قوا
قالب چو شد تمام و درو نفخ روح شد زد عطسه و گفت لک الحمد ربنا

[illegible] کرد سجده آوردند این قطب خلیفه بکن سجده را
[illegible]دند بسجود همه مغز سربسر جز دیو سرکشی که نمود از سجود ابا
گفتا که او ز خاک بود من ز آتشم چون زاده اثیر شود ساجد ثری
حق گفت لعن بر تو و بر تابعان تو از اهل کبر و اهل حسد بندهٔ هوا
گفتا که مهلتم بده از بهر ره زنی تا انتقام خود کشم از خاکزادها
گفتا ز بندگان منت دست کوته است تا وعدهٔ جزا توی و بندهٔ هوا
جای شما جهنم و کار شما ضلال سوزید تا شود بشما پخته کار ما
آدم سپاس و حمد و ثنا گفت و شکر کرد بر سجدهٔ ملایک و بر لعن من ابی
آنگه ز فاضل گل او ساخت صورتی مانند او ولی بانوثت ز وی جدا
آدم چو دید صورت زیبای دلفریب در خویش یافت جاذبه و میل و اشتها
گفتا که کیستی تو چنین بهر چیستی گفتا که از پی تو جفتم کما تری
گفتا خدای این چه جمالست و این چه حسن در روی او چو مینگرم میروم ز جا
گفتش خدای بنده ای از بندگان ماست خواهی که جفت تو بود خطبه کن ز ما
پس خطبه کرد و خطبه چنان خواند و عقد کرد کآیین قرار داد که آموزدش هدا
پس روی کرد جانب حوا ز روی مهر گفتا بیا بر پیش من ای ماه دلربا
گفتا که خیر چون شود این گر تو طالبی برخیز خود ز جای و بنه ذیل ما بپا
از حق ندا رسید که برخیز ای صفی رو جانب صفیه چنین است امر ما
برخاست آدم و سوی حوا روانه شد با او زفاف کرد بما شا کیف شا
پس از جناب قدس رسیدش بشارتی کاندر بهشت باش تو و زوجه هر دوتا

٩

ساکن شوید فارغ و آزاد در بهشت ... جز وی بروید و وجع و
در این بود امان رغداً ایم الا کل شد بر شما حلال کلا حیث شئتما
لذات طیبات جنان بر شما حلال جز این درخت باد در جمله برها
اصناف میوه‌ها همه در یک درخت جمع سر نبت بر یکایکی ذائقه ملکها
این بر شما حرام شد و غیر این حلال خود را میفکنید از این نهی در بلا
آدم چو دید مکرمت سجده و بهشت کفتا در آسمان و زمین کیست مثل ما
آمد ندا که سر بسوی عرش کن ببین آمد چو دید در نظرش نور مصطفی
با نور اهل بیت ز اشباح منعکس اشباح کرده بود بصلبش ز عرش جا
انوار بس غریب ز صلبش نمود عکس تا منتهای عرش درخشان و باضیا
از عکس آن فتاده مثال و شبح بعرش تا جا زده شبح همه جا بهجت و دلکشا
از علمشان پدید درختی کشیده سر چون سدره منتهی شده تا اوج منتها
چون نیک بنگریست همان آن درخت بود یا عکس آن درخت کز آن نهی شد ورا
یا نور آن درخت که بودش ثمار جمع بود آن درخت علم در او جمع میوه‌ها
آدم ز حسن و بهجت آن در شگفت ماند کاشباح نور و علم چه بوده است ای خدا
آمد ندا که نور حبیب خدای تست با نور اوصیای وی و شاه اوصیا
آنان که بودشان سبب آفرینش است آنان که مقصدند ز خلق و ز آدم و ما
هست این درخت صورت علم نهانشان کز وی کسی بری نبرد جز باذن ما
آنکو باذن می‌برد از وی بری ولیست داناست بی تعلم و بینای رازها
با آنکسی که میبرد از وی بغیر اذن نومید و تیره ماند در پرده عمی

١٥

... حبیب این درخت بلا ز کسی که اند در ایشان بود عطا
... هیچ بهر بداده ایم جز آنکه هیچ رد نمانند ز خوان مصطفی
آدم ... کرد تمنای علمشان آورد در خیال بدی کاشکی مرا
آمد ندا ز غیب بآدم که زینهار از ما مخواه رتبهٔ این قوم در دعا
نزدیک آن درخت مرو آرزو مکن حد تو نیست منزلت سید الوری
کردیم ما ملائکه را ساجدان تو زیرا که بود صلب تو این قوم را وعا
این قوم راست جاه زیاده ز حد بشر هستند هر چه هست بعالم بجز خدا
آوردم از اسامی خود اسمشان برون هر جا که حاجتیست بدیشان کنم روا
کس را اگر ثواب رسد یا عقوبتی ایشان سبب شوند و بدیشان کنم قضا
شمس و قمر نجوم و ملائک سما و ارض از مهرشان بود همه را گردش رحا
هر کو بلا و داهیه رو نهد بتو این قوم را شفیع خود آور بنزد ما
تا دفع آن بلا و مصیبت شود ز تو از بهر قرب و منزلت آل مصطفی
عهدی گرفت ز آدم و حوا بمهرشان با انبیا ز جاه و مقامات ارتضا
عهدی گرفت ز آدم و تاکید آن نمود تا بر علو رتبهٔ ایشان دهد رضا
ابلیس دید کادم خاکی بزرگ شد از حق بیافت منزلت و جاه و اجتبا
پیچید همچو مار و شد اندر دهان مار مار رنج کشید تا بجنان از ره خفا
آمد به پیش آدم و گفت از ره فریب ای آنکه سجده کرد ترا اهل اصطفا
زان نهی کرده اند شما را ازین درخت تا علم غیب حق نشود کشف بر شما
تا آنکه در جنان بنمانید جاودان باشید در بلای بلا معرض فنا

تا کند حرف خویش پایمان نمود و گفت
ادم ببین کان که نصیحت کرست مار
گفت ادم ما را بازی ابلیس خورده
اخر بنام او تو قسم یاد میکنی
من هم بغیر اذن تناول چسان کنم
مایوس شد ز ادم و شد سوی زوجه اش
گفتش حلال گشت درختی که بد حرام
خواهی که بر تو کشف شود سر این سخن
خیل فرشته هست نگهبان ان درخت
از انکه ان درخت حلالست ره دهند
گر تو بان درخت روی تا بری بری
گر تو از ان درخت خوری بیشتر شوی
حوا بدان درخت توجه نمود و رفت
میخواست منع کنندش از ان درخت
زنهار منع او بکنید و دهید
هلنش نمود به داده خرد داده اختیار
عاقل اگر مطیع شود میبرد ثواب
حوا چو دید این ره ورفع منع
امد بنزد ادم و گفت ای صفی حق

والله ناصح توام و حق بد بین
غافل از ین که دیو در ین مار کرده جا
کی بر خدای پاک خیانت بود روا
تعظیم چون کنیش چو خاین بود خدا
کی بی رضای او شود این حاجتم روا
هم در دهان حیه وهم از ده دعا
از حسن طاعتی که نمودید با خدا
رو نزد ان درخت بخور زان بیا رضا
اند هر منع در کفایشان حرابها
از انکه شد حرام زنندش حربها
منعت اگر کنند بان کان نشد روا
کردی برو مسلط د رام و نهیها
تا موضعی که بود درا عبا فرشتها
منع امد از جناب خدا اهل منع را
تا اهل عقل گردد از اهل هوا جدا
از انکنید منع که نیست از اولی النهی
ور عاصیست میبرد از خویشتن سزا
باور شدش بخورد از ان و بدید اذا
کردیان درخت مرا وستراروا

...بخان تسوی ان شجر و بم
...م تسوی ان من و خوردم از ان بری
ادم ز ریب خود دو دراورد در خیال
کرد اجتهاد و بود خطا اجتهاد او
دستی دراز کرد بسوی درخت علم
چون برگرفت از ان بتری خورد از ان بری
ان حله که داشت ببر رفت از برش
کو منتهی شدی ز شجر منتهی شدی
امر امد از جناب الهی که اهبطوا
شد بو حیه ادم و حوا بجان و تن
اولاد این دو دشمن اولاد ان دو نیز
ادم بگریه امد و صد سال بگریست
بگریست ان قدر که بخدش پدید شد
گفتا که تن علیل شد و جان ذلیل شد
امر ندا که ما بتو گفتیم پیش از ین
هر که مصیبتی و غمی رو نهد بتو
نام محمد و علی و اهل بیت را
تا من بجاه و رتبه ان برگزیدگان
بیچسپی ار وسیله بدیشان بروز عهد

تا مزین قضیه دفع شود برده خطا
نی منع دیدم از کس و نی یافتم اذا
کو را از ان درخت نصیبی لیست بی عنا
منعی ندید کرد گمان شد مگر روا
علمی که بود خاصه ال مصطفا
در خویش دید ذل ذلل خواری خطا
عریان شد از لباس کرامت بیک ادا
شد هش نبود دیگر نبد ره منتها
نازل شوید سوی زمین هر چهار تا
این دو عدوی ان دو و ان نیز مثل ذا
اولاد ان دو نیز مر این قوم را عدا
تا تو به اش بگریه بپذیرد مگر خدا
احد و دها روان شده مانند نهرها
بر من ببخش و رحم کن ای غافر الخطا
حرفی که میشود همه دردی بدان دوا
در دفع ان بجوی توسل بمصطفا
کن ذکر در دعا و بدیشان کن التجا
دفع بلا نمایم و بپذیرمت دعا
تا دفع شر دیو کنم میشد ان روا

عهدت بشکست و معصیت بمیرسید ... دشمن شکست [illegible]
اکنون بیا و یاد کن این قوم را بنام ... تا جاهشان شفیع تو گردد
تسلیم کن بزرگی ایشان و فضلشان ... بر خویش تا شود ز تو مدفوع این بد
تا خط عفو بر ورق زلتت کشم ... تا توبه‌ات قبول کنم بهر مصطفا
گفتا که قدر و رتبه ایشان بان رسید ... تا یافتند نزد تو این جاه و اصطفا
تا آنکه تو برام بپذیری بلطف خویش ... تا آمد بسیاری اولاد مصطفا
من بودم آنکه سجده من کرد اهل قدس ... من بودم آنکه با تو ز تو در بهشت جا
من بودم آنکه ساختی از بهر او زنی ... تا قلب را انیس شد و دیده را ضیا
گفتا که با تو این همه کردیم و میکنیم ... زیرا که بود صلب تو این قوم را وعا
ورنه زیاده بود زحد تو آن کرم ... باید که خویش را بشناسی و قوم را
آدم قبول کرد و دگر توبه تازه کرد ... از روی عجز گفت که اغفر ذنوبنا
پس نام مصطفی بزبان راند و مرتضا ... آنگاه نام فاطمه آن زبدة النسا
نام حسن بگفت و حسین و شمردشان ... تا چهارده تمام شد از آل مصطفا
حق نیز لطف کرد و نوازش نمود و باز ... بردش بجای خویش و فزودش در اصطفا
آنجش ز راه برد همان راه بر شدش ... زانجا که درد خواست از آنجا شدش دوا
کردش خلیفه خود و تعلیم آن نمود ... اسماش با مظاهر از عرش تا ثری
آنکه بمعجبان ملایک خطاب کرد ... کاینک خبر کنید ز اسمای من مرا
گفتند کای رسته منزه ز علم کس ... ما را چه علم و چه خبر از اسم هولا
عالم توئی و هر که تو اش علم داده ... ما جاهلیم گر نه هی معرفت بما

[illegible] من بکنم هنگام اعتراض ... حرمی خبر بداد ز اسرار کار ما
[illegible]یم حکم من بنمائید و تن دهید ... تا بر مراد خویش کنم بر شما قضا
گفتند سمع و طاعت و تسلیم و انقیاد ... دادیم مر ترا بدل و جان کما تشا
پس قدرت از قبل حق نهاده شد ... بر پشت آدم صفی از پی اصطفا
در پشتش چو ذریه ظاهر ظهور کرد ... مجموع ز ابتدا همگی تا بانتها
از حق ندا رسید الست بربکم ... گفتند جملگی ز دل و جان بلی بلی
اول محمد و علی و اهل بیت گفت ... بدوش ز مصطفی شد و اولاد مصطفا
توحید را چو عهد گرفتن تمام شد ... میثاق بر نبوت خاتم شد اقتضا
اول کسی که گفت بلی بر نبوتش ... بد نفس او علی ولی خیر اوصیا
چون آن تمام شد بولایت رسید عهد ... در شان مرتضا شه دین شاه اولیا
اول کسی که گفت بلی اهل بیت بود ... پس شیعیان او دگران جمله در قفا
ابنای خلق چون بجهان آشکار شد ... منکر شدند اکثر و بشکست عهدها
صد شکر حق که ما نشکستیم عهد خویش ... کز صد بلا رهید نشکیم از بلی
هستم امیدوار ز الطاف کردگار ... کز علم اهل بیت کند فیض را عطا
کاش ز میوه شجر علم من لدن ... شیرین کند بمهر و ولای آل مصطفا
هر جرم و هر خطا که از و سر زد و زند ... بخشد بقوم پاک ز هر جرم و هر خطا
از فضل خویش جا دهدش در جوارشان ... چون در دلش محبت ایشان گرفته جا

در قایم بودن جهان بوجود امام زمان

سما و ارض و ملایک نجوم و شمس و قمر ... سباع و وحش و بهایم طیور و جن و بشر

نبود مقصد اقصی ز آفرینش کل مکر وجود نبی کو بود بحسب
که بندگی کند او را و ره شناسایی نه بر اساس بهشت و نه بیم نار سقر
بود ز معصیت و جهل و شرک و شک معصوم خدای را بحقیقت مطیع و فرمانبر
وجود او سبب بود آسمان و زمین بقای او سبب انتظام زیر و زبر
از و نه هیچ نبود یکنفس زمین و زمان ز حکم او نکشد سر ز هیچ نه خشک و نه تر
بسوی حق بجود ار خود سفر کند در خود شود ز سر خدا پر تهی ز وصف بشر
چو کار خلق بسازد ز خود بپردازد رسد بعالم اعلی رسد یکی دیگر
ز جنس و بدل او رسد ز عالم غیب بجای او بنشیند شود جهان پرور
ز حق سخن شنود گوید آن سخن با خلق زبان بود بسوی زیر و گوش سوی زبر
میان خالق و مخلوق ترجمان باشد گهی نبی بود و گر وصی پیغمبر
امام و هادی و رهبر بود خلایق را بود اطاعت او فرض بر همه یکسر
و گر نه باشد کورا امام بشناسد بشخص و وصف امامست بقدر رفعت و فر
رسول گفت که هر کس بمرد و او نشناخت امام عصر بمیرد او بمرد جاهل و ابتر
بود منزه از اوصاف سایر مردم بود مطهر از ادناس ناس تن پرور
خلیفه حق و داد ار خلق و حاکم شرع نظیر عقل کل و مبدأ و معاد بشر
ستون عالم و مقصود کارگاه وجود درخت صنع و تن کون را حیات و ثمر
طفیل او همه کاینات سر تا پا برای او همه نقشها ز پا تا سر
یکنفس نبود گر امام در عالم در آن نفس شود این خلق جمله زیر و زبر
نبی ماست سرو سرور ائمه کون شوند جمع بزیر لوائش در محشر

بود دگر یازده سلاله او که عترت نبی اند و وصی آن سرور
حسن و است و محمد سرو علی هم سه حسین و جعفر و موسی بود سه دیگر
سفینه ایست بدریای فتنه حافظ ما ز موج های ضلال اهل بیت پیغمبر
دو جانشین خود از بهر ما گذاشته رسول یکی کتاب و دوم اوصیای پاک گهر
ز هم جدا نشوند این دو تا باو برسند کنار حوض بر آن آب چشمه کوثر
وصی است بعد وصی حجت و خلیفه حق سلسلت بهم نگسلند یکدیگر
ز عترتش حجج الله بر سبیل بدل همیشه بوده و هستند مخفی و مظهر
امام و حجت ما غایبست از مردم ز خوف ظلم اعادی و علت دیگر
ز طاغی نبود بیعتی بگردن او که تا بحق کند او حکم بر جمیع بشر
نگویم آنکه همین است سر غیبت او دگر وجوه و حکم هست ظاهر و مضمر
منافقی که بود کشتنی بدولت او بصلب در بودش مؤمنان فرمانبر
ضرورتست که تاخیر در ظهور شود که تا ز غیب برآیند آن همه یکسر
امیر مؤمنان بهر این سبب بگذشت ز حق خویش و نزد تیغ بر سگان سقر
نبرد دست بشمشیر و صبر کرد و نشست گذاشت تا که ابو بکر جا گرفت و عمر
که تا وجود برند نیک و بد از اصلاب هر آنکه تا بقیامت قضا شدست و قدر
نگویم آنکه همین بود سر و حکمت آن که بود حکمت بسیار از وجوه دگر
از آن حکم یکی آن بود تا شود ظاهر که کیست پیرو خیر و کدام تابع شر
ممیز ازلی ز مهر او یکی غربال بساخت تا که برون آورد ز کاه عشر
وجوه مصلحت این بلا بود پنهان فنون خیر بود مندرج بسی در شر

خفای مهدی هادیست محض خیر و صواب
ولیک عاقبت [illegible]

چو او ظهور کند جمله خلق سر بنهند
بطوع و کره چه اهل جهان چه جن و پری

جهان تمام شود روشن و زمان پرنور
چنانکه عصر نبی بود بلکه زان بهتر

خوش آن زمان و از آن خوشتر آنکه دریابیم
اگر مدد بتوانیم کرد از آن خوشتر

قیام قایم ما زود کن خداوندا
حلول موت مرا دیر ساز خرم زوبر

بعطر و جبر تنعم کنیم و شادی فیض
خدا نصیب کند شیعه را همه یکسر

بشارت بظهور مهدی موعود و منقبت آن زبده وجود علیه السلام

مژده آمد از قدوم آنکه دل جویای اوست
جان باستقبال آمد آنکه جان ماوای اوست

مژده کاینک ده قدومش اگر اینک میرسد
آنکه جان مست شراب عشق جان افزای اوست

مژده کاینک ده دلا کاینک رسید اینک رسید
آنکه این هفت آسمان یک قطره از دریای اوست

آنکه آزادان عالم بردر او بنده اند
آنکه شاهان جهان را جمله سر در پای اوست

اینک آمد آنکه آگاه است از کار همه
قول و فعل خلق مشهود دل دانای اوست

اینک آمد آنکه هرجا سرو قد ماه روی
هر چه دارد از نکویی جمله از بالای اوست

نالهای زار ما بر بوی گلزار ویست
داغهای سینه ما سایه گلهای اوست

اینک آمد تا که در جان و دل ما جا کند
آنکه هم جان جای او و سینه هم دل جای اوست

در دل هر ذره روشن تا شود از مهر او
در سر هر قطره پیدا شوری از دریای اوست

اینک آمد آن سر و سرکرده ارباب عشق
آنکه عشق عاشقان از عشق مادرزای اوست

در دل هر عارفی از سر او گنجینه
در سر هر عاشقی شوری از استغنای اوست

اینک آمد تا نوازد خاطر هر خسته
کو دلش صفرایی و در سر شور سودای اوست

آنکه

روح این جهانست و روان آن جهان
هر دو عالم را رواج از همت والای اوست

صحرای زمین خرم ز آب لطف او
قبهای آسمان را فخر از بالای اوست

اینک آمد آن شهنشاه جهان خلق و امم
آنکه عالم سربسر مقهور استیلای اوست

پادشاه صورت و معنی مؤید از اله
آنکه جسم و جان عالم صورت و معنای اوست

نایب حق رحمان خلیفه حق امام بر و بحر
مهدی هادی که قصر پادشاهی جای اوست

آنکه جدش مصطفی و جد ثانی مرتضاست
جد ثالث سبط ثانی ده وصی آبای اوست

آنکه حقش با نبی هم کنیت و هم نام کرد
خلق و خلقش مثل خلق و خلق بی همتای اوست

علم دانایان عالم یک سخن از علم او
جود بخششهای حاتم یکنم از دریای اوست

حکمرانی رهنه از طره دستار او
پادشاهی جبه بر قامت والای اوست

آنکه گر یک لحظه در عالم نباشد سایه اش
این زمین یکلخت سازد هر چه بر بالای

آنکه در خلوت کند هر عابدی او را دعا
آنکه در هر محفلی گلبانگی از هیهای اوست

غیبت چندین نبی برهان اخفای ویست
عمر خضر و نوح و عیسی حجت ابقای اوست

اینک آمد تا که عدل او ببندد دست ظلم
زیر دستان از اثبات روز استیلای

اینک آمد تا که برخیزد از جا خلق را
تا نشیند هر کسی جایی که آنجا جای اوست

اینک آمد تا بپاشد از هم اجزای جهان
باز پیوندد بهم نوعی که حکم رای اوست

در دمد در صور دم تا سر برون آرد ز خاک
آن شقی بدبری کو دشمن آبای اوست

تا که هر نیک و بدی یابد سزای خویشتن
بیشتر زانکو و جایی که آن ماوای اوست

اینک آمد آنکه جنت بهر اصحاب ویست
آنکه اطباق جهنم مسکن اعدای اوست

اینک آمد آنکه زاهد از دنیا سیر کرد
عابد اندر انتظار وعده فردای اوست

چون برون آید ز ابر لشفا خورشیدوار — بر زمین آید کمی کوه رح تجیا
هر که دارد گوش جان وقف حدیث او کند — هر که دارد چشم دل حیران سیمای او
دست او بر هر سری کاید شود عقلش تمام — این سخن از حق رسید ار گفته ابای اوست
دست بر دوش بخیلی چون زند حاتم شود — این کرامت قطره از بحر بخششهای اوست
گر بود دل زلطفش مالک اشتر شود — این زمین صولت قهارا ستیلای اوست
از لعابش شعیر را فزون شود سمع و بصر — این ز نور طلعت جانبخش روح افزای اوست
چون بیفزاید لعابش چشم را و گوش را — چشم را سیمای او و گوش را آوای اوست
نافه دادل چون بود از خال خدایمنش — دین خورشید حیران رخ زیبای اوست
در نهان آتش فتد بتخانها ویران شود — از فروغ نور توحیدی که بر سیمای اوست
هر کجا گنجیست در ویرانه آید برون — تا شود معمور آن تن کوس در پای اوست
سنگ در جر کف بخشنده اش گوهر شود — کشتگان فعز الحیا ز بخششهای اوست
انس و جن دیو و ملک در قبضهٔ فرمان او — خاتم ملک سلیمان و ید بیضای اوست
با عصا و سنگ موسی و دم عیسی بود — چشمها از سنگ آرد چوب اژدرهای اوست
تشنه سیراب و گرسنه سیر گردد زان حجر — وقت حاجت در سفرها زاد لشکرهای اوست
در برش درع نبی بر سر عمامهٔ مصطفی — رایت و شمشیر او هم در ید طولای اوست
ذوالفقار مرتضی بیرون کشد چون از غلاف — از نهیبش آب گردد هر که از اعدای اوست
نوبت چل مرد دارد دست چون بیرون کند — اعظم اشجار را از جا کند کرای اوست
در همه روی زمین نگذارد او جای خراب — مرده در زیر زمین هم خرم از آلای اوست
بلکه گر دا مرده بخشند و بشارت نهادهند — هر که از اموات از جان بنده و مولای اوست

هر که امروز از فراق روی او سوزد چو شمع — بیگمان فردای رجعت موسم احیای اوست
هر که هر نصرتش امروز دارد انتظار — در حقیقت او شهید معرکه فردای اوست
ای صبا از من پیامی سوی آن درگاه بر — کز فلان شوق تو در هر جزوی از اجزای اوست
گرچه از تقوی و طاعت نیستش بال و پری — در ره حق شوق روح افزای بی پرهلی
نقد قلبی دارد و محتاج اکسیر شماست — گر ترا پروای او نبود کرا پروای اوست
ای خدا توفیق ده تا سر نهم در پای او — کاین سر سودائیم سودائی سودای اوست
نیست تاب فرقت او درد دل من بیش ازین — آتشی در جان من از شوق جان افزای اوست
فیض خاموش باش نتوانی ز وصفش دم زدن — آنچه گفتی هم کفی از موجهٔ دریای اوست
جبرجو استقبال کن بی جان و دل در پای بز — آنکه را جان و دل و تن منزل و ماوای اوست

شکر عنایات و بث مناجات

شکر و سپاس ایزد که انشا نمود مارا — جا داد در سماء دار الوجود مارا
در نطفهٔ مهینی روحی دمید از غیب — تا روح باشد و تن چون تار و پود مارا
چون خلق کرد و تصویر تعلیم کرد اسما — فرمود پس ملک را کارد سجود مارا
در صورت و شمایل بنهاد بس فضایل — تکریم کرد و تفضیل از لطف و جود مارا
بی روح و جسم را کرد در بر و بحر سیار — زیر حجاب صورت معنی نمود مارا
از عقل کرد محظوظ و ز کفر و شرک محفوظ — بخشید این کرامت وانگه ستود مارا
پیغمبران فرستاد با معجزات و آیات — سوی جناب اقدس راهی نمود مارا
ابراز کرد مارا در امت محمد — اعطای این کرامت صد بحر فزود مارا
اجداد ما پس افکند تا روز حشر بروی — با خاتم النبیین باشد و نبود مارا

پس حب اهل بیتش جا داد در دل ما — تا زنگ هر ضلالت از دل زدود مارا
آمیخت با گل ما حب علی و آلش — پس با ملک فرستاد از خود درود مارا
از فتنهٔ صحابه بهر ریاست ملک — وز ارتداد امت آگه نمود مارا
بیزار کرد مارا زان اشقیای مردود — از لعن آن جماعت وردی فزود مارا
آن حب و این عداوت مارا ز نار رست — آن یک بود چو جوشن وین یک چو خود
قرآن بما فرستاد بهر فنون ارشاد — حسن بلاغت آن از ما ربود مارا
از پیش و پس خبر داد و زبد و وعود عالم — پیدایی و نهانی داد از فزود مارا
تصدیق اهل عصمت از انبیای سابق — وز اوصیای لاحق روشن نمود مارا
نور هدایتش روشن در روی علم هر فن — حسن تلاوت آن ایمان فزود مارا
رهبر پس از پیمبر قرآن و عترت اوست — در پیروی این دو حق آزمود مارا
بر قدر اهل عصمت کردیم ناشناسا — ز آیات بینات درها گشود مارا
تا دیده بصیرت در فضل و شان ایشان — بگشوده شد برغم اهل جحود مارا
سر کتاب را گرد در اهل بیت پنهان — گردان دور اشفیع یوم الورود مارا
زیشان بما رسانید زان علمهای مکنون — آموخت که از وی چشمی گشود مارا
آن عهدها که کردیم روز الست در ذر — حسن ثبات بخشید بر آن عهود مارا
آیات خواند بر ما درها فشاند بر ما — پذرفتن کلامش دانش فزود مارا
هم اذن در دعا داد هم رخصت تلاوت — با خود اجازه فرمود گفت و شنود مارا
بر دل گشود ابواب از علم و حلم و آداب — وز ارتقای اسباب رفعت فزود مارا
از جهل و ظلمت آن نعم الصدور فرمود — بر نور علم و عرفان نعم الورود مارا

اسلام داد و ایمان پس انبیا فرمان — وانگاه وعده فرمود دار الخلود مارا
تکلیف کرد طاعت کمتر ز استطاعت — بهر کمال ارواح این رخ نمود مارا
گاهی قیام فرمود گاهی رکوع و ذلت — گاه سجود و پستی گاهی قعود مارا
گاهی صیام و گه حج گاهی زکوة و قربان — گاهی عتاب فرمود بر دیر و زود مارا
گاهی قتال دشمن بذل نفوس و اموال — گاهی جهاد با نفس تا آزمود مارا
فرمود بر وسط باش در خلق تا که بر پل — بر وجه استقامت باشد ورود مارا
که ذوق معرفت داد از اسرار کرد واقف — گر راه عشق بنمود از ما ربود مارا
خیرات هر دو عالم در عشق خود نهان کرد — زین گنج پر فواید صد در گشود مارا
در بوتهٔ ریاضت بگداخت جسم و جان را — تا عاقبت ز پایها گردید سود مارا
فرمود شد کیمیا تا بندگی شود خوب — بنماید آنچه هستیم تا این فزود مارا
برداشت پس ز پستی افزود نور هستی — پس داد ذوق مستی تا دل گشود مارا
وانگه کشید مارا سوی جناب اعلا — بهر لقای خود داد عین الشهود مارا
افکند بر سر ما از نور خود شعاعی — گر زو بشر ما پیغمبر نبودی که بود مارا
از بس علم و حکمت کز اوصیا شنیدیم — وانگه بکار بردیم جوهر فزود مارا
هر چند زنگ بگرفت از ظلمت معاصی — حب علی و آلش از دل زدود مارا
از امت حبیبیم و زشت چه حبیبش — این است اعتصام یوم الورود مارا
نعمای بیکران را احصا چه سان توان کرد — تنزیل آن نعدّوا واقف نمود مارا
یا رب بحق خاصان از انبیا و پاکان — مپسند روز محشر در راه و دود مارا
از فضل خود ببخشای هر معصیت که کردیم — مگذار در خجالت یوم الورود مارا

بنواختی برحمت کردی عزیز بنعمت / پس اوردی در امان از چشم حسود ما را
کردی رها کفایت افات بی نهایت / ز ابلیس هم نکه دار و وز ربود ما را
کر دیو میر باید که نفس و کاه دنیا / بند ند بر دل و جان از دل فتود ما را
کاهی بطبع دیویم که تابع فرشته / در خیر و شر این دو باشد ورود ما را
که راهبر ملایک که راه زن شیاطین / کاهی نزول باشد کاهی صعود ما را
هستیم در کشاکش حیران میان اضداد / کاه این کشد دامان کاه آن ربود ما را
وز کردش کواکب در چرخهای افلاک / کاهی نحوس اید کاهی سعود ما را
که تن مریض کردد که خلق میشود تنک / کهجور از سلاطین کاه از جنود ما را
کاهی ز قوم و خویشان خاطر شود پریشان / باشد بهر نعیمی چندین حسود ما را
با سهمکین بلایی تا که رسد ز جایی / کان در کنار خاطر هرکز نبود ما را
اینها همه بود سهل صبری اکر دهد دست / کردد چو صبر باشد این جمله سود ما را
صبری بده خدایا بر رنج هر بلایی / تا عین این بلایا کردند سود ما را
از ماست انچه بر ماست چون طینت است ممزوج / سر میزند بدیها ان تا ربود ما را
از بهر شست و شوی روح ملوث ما / اب هموم بارد از ابر جود ما را
چون این سر است فانی چه شقوت چه سعادت / از اشقیا مکردان یوم الورود ما را
هرچند پر کناهیم بر وحدتت کواهیم / مفرست صرصر قهر چون قوم هود ما را
طوفان قهر مفرست چون قوم نوح و موسی / با اشقیای مدین یا چون ثمود ما را
با قوم لوط و قارون یا بلعم بن باعور / در حفظ دار زانها کز پیش بود ما را
موبی شدیم ازین غم کاخر چه بر سر اید / زاندوه حشر پر شد در سینه دود ما را

بالخویش لیک داریم صیقل ز حب عترت / کاین زنک را زداید یوم الورود ما را
با عترت پیمبر کن حشر ما بمحشر / معیار حب ایشان چون از سود ما را
مارا بمصطفا بخش مارا بمرتضا بخش / کز بهر وی ایشان صد در کشود ما را
بر دوستی ایشان تکلیف اکر نبود / بی اختیار میکرد بر دل ورود ما را
هم کل سرشته ان هم دل برشته ان / اینست حاصل عمر از هست و بود ما را
نور ولای ایشان در دل اکر نبودی / از عمر ما چه حاصل از ما چه سود ما را
بر یاد اهل عصمت ختم سخن کن ای فیض / کاین انس در درون یافت زیشان خمود ما را

افتخار بمشایعت اهل بیت علیهم السلام

تا در ره ازاده روان روی نهادیم / بر روی دل از غیب دری تازه کشادیم
تخم طلبی در سر شوریده فکندیم / پیچ طربی در دل غمدیده نهادیم
بر جان در اندوه و غم بهر ببستیم / بر روی دل ابواب سعادات کشادیم
رفتیم با نوار هدی در عقب شوق / از ره نفتادیم و بجایی نستادیم
تا جلوه که نور علی نور رسیدیم / پا بر زبر ظلمت و امواج نهادیم
خورشید رخی از شق غیب بدیدیم / جان و دل و دین و خرد از دست بدادیم
حق بود و ز حق بود و بجز حق بدیدیم / تا بود و فنا بود و هبا انچه بدادیم
حق بود عیان چشم بهر جا که کشودیم / حق بود زبان کوش بهر جا که نهادیم
جز حق بندیدیم و بجز حق نشنیدیم / کر چشم کشودیم و کر کوش کشادیم
حق داد بما هرچه ز هر جای کرفتیم / حق باز ستد هرچه بهر دست که دادیم
رزاق خدا بود بهر خوان که نشستیم / وهاب خدا بود بهر در که ستادیم

بر خوان خدا منتظر شربت وصلیم   هر چند برین مایده در نعمت و دادیم
زد دست نبوت رقم داین شرع   گفتیم سمعنا سر تسلیم نهادیم
کردیم که هی طاعت و توفیق بدادند   تا پای ازان داین بیرون ننهادیم
کاهی بگناهی در توفیق نبستند   بر خویش در سرزنش طعن کشادیم
هر بد که زما سر زد از خویش شمردیم   دیدیم بد از خود ز خود انصاف بدادیم
کردیم باعمال بد خویشتن اقرار   بر خاک مذلت بدرد دست فتادیم
ابلیس که کرده زن و ما ساده دلانیم   با نفس فریبنده و ما پاک نهادیم
داریم بدل دوستی آل پیمبر   یکبره دامان دست چو از پای فتادیم
فتح و ظفر و نصرت و اقبال بما داد   در سینه تولای علی جای چو دادیم
بر نفس و هوا یافت ظفر هر که زما شد   ما فیض ز حق یافته فیاض نژادیم
داریم دل پاک و ره راست بمقصود   صدقست و صفا شیوه ما اهل رشادیم
تقوی و صلاحست و ورع این دل ما   ما صیقل رخسارهٔ مرآت سدادیم
مفطور بر ایمان و بر اطوار صوابیم   گر سرکشی کرد هوا پاک نژادیم
فایز ببلاحیم چو تسلیم نمودیم   از اهل نجاتیم بجان سر چو نهادیم
مستوجب قربیم ره عشق چو رفتیم   در حلقهٔ قدسیم برین در چو فتادیم
دریای سخاکان وفا معدن خلقیم   حلمست و حیا شیوه ما مظهر دادیم
از ماست در اخوان صفا روح محبت   ما سلسلهٔ الفت و ما روح ودادیم
در سینهٔ ما هست نهان نوری و ناری   از بهر دل افسردهٔ جان تیر زنادیم
عرفان و ذکا زهد و تقا جمع چو کردیم   در امن و نشاط و فرح و نعمت و دادیم

بر لوح خود از خویش بخود نقش نگاریم   نقشیم و نگارندهٔ قلم لوح و مدادیم
در هر هنری دست قوی داده بما حق   شد ختم بهر کار که ما روی نهادیم
شد خاک سر خصم چو ما تیغ کشیدیم   از پای در افتاد چو ما دست کشادیم
بگلریک حقیم زبردست درین لدم   منصور و مظفر قوی و خرم و شادیم
میدان زبردستی ما فوق فلکهاست   هر چند که یک چند برین توده فتادیم
ما چشم به بیهودهٔ عالم نگشودیم   ما گوش بر افسانهٔ باطل ننهادیم
ما گوش خبر دار ز نه عالم رازیم   ما چشم جهان بین دل خرم و شادیم
در مدرسهٔ علم سخن گوی و سخن جوی   در صومعهٔ عشق مریدیم و مرادیم
ما در گرانمایهٔ با زاد و جودیم   هر چند به بی بصران خوار و کسادیم
ما را نشناسد بحقیقت بجز آنکس   کز دانه سودای درین دام فتادیم
شد خبر ازان عاقبت ما که در آغاز   با مهر علی توام ازین دایه زادیم
اینها همه دادند بما زانکه درین راه   بی رهبری مهر شرکا می ننهادیم
پیمان ولایت چو گرفتند ز ذرات   در عالم ذر ما سر تسلیم نهادیم
عهد ید چو بنمود نبی روز غدیرش   ما بار دگر نامه درین گنج فتادیم
بر جای خودش چون بنشانید پیمبر   یکبار دگر بر قدم شکر ستادیم
قومی اگر از پای فتادند درین راه   ما عروه و ثقای خود از دست ندادیم
از عترت او ما زبما نامه آمد   تعظیم نمودیمش و بر پای ستادیم
بر پای ستادیم پی آنگاه گرفتیم   بر دیده نهادیم پی آنگاه کشادیم
از باد صبا جان چو گرفتیم گرفتیم   از دل گره غم چو گشودیم کشادیم

خط روشنی دین شد و حرف در گوش | از شین اخلاص چو دیدیم وجود آدیم
الطاف و لطایف همه را عوذ نمودیم | در حمد و ثنا بر قدم شکر ستادیم
گفتند که این نامه نامی بمحبان | از ما برسانید که ما عون عبادیم
شهریست پر از علم نبی ما در آن شهر | ابواب علومیم و مفاتیح رشادیم
او مهبط وحی حق و ما هادی و جیهیم | او قبله و ما قبله‌نما باز عبادیم
از منذر و هادی که شنیدید بقرآن | او بود که منذر بُد و ما ایم که هادیم
هر شهر سر بسته که دارید بیارید | تا ما بگشاییم که مفتاح گشادیم
ما ایم بحق جای نشینان پیمبر | از اصل نبوت منش و وحی نژادیم
از طین نبوت بسرشتند گِل ما | با نور نبی توأم از آن شعشعه زادیم
مقصود ز ابدا و اعادت همه ماییم | هم فاتحه بدو و هم انجام معادیم
اعیان وجودیم و مصابیح شهودیم | اوتاد زمین قطب زمان حفظ بلادیم
بر کافر اشدا و بمؤمن رحماییم | او را چو ستاییم و مر این را چو سنادیم
ما روح شماییم و شما چون تن مائید | در دیده انسان مردم و در سینه فوادیم
بر ما چو تنید بزما دست مدارید | زنهار که فریاد رس روز تنادیم
از دامن ما دست مدارید محبان | ما عون عباد الله و ما فوز معادیم
گفتیم چنین است سمعنا و اطعنا | بر دین و جان منت این مژده نهادیم
ما را بخدا غیر شما نیست طریقی | تا از تو دید درین ره نفتادیم
ما را خرد و سمع و بصر جمله شمائید | بی نور شما ما حجر و سنگ و جمادیم
لیک طایفه ز انوار شما چشم ببستند | ما گوش بر اخبار و بر آثار نهادیم

بی فر شما گردد عمر سر آید | افسرده و بی نور در آن دم چو رمادیم
کردیم اگر دست و دل آلوده عصیان | معذور شمارید که در خط فتادیم
در بنیه ما دیو و هوا عادت و ناموس | در کشمکش و با همه در جنگ و جهادیم
که دیو کشد جانب عصیان و گهی نفس | که بر قدم عادت و ناموس ستادیم
که شرع کند منع و گهی عقل کند دفع | که خصم شود غالب و موضوع فسادیم
در دست هوا گاه و گهی بسته عقلیم | کوهیم گهی گاه گهی در ره بادیم
مرغ دل ما هر نفسی بر سر شاخیست | که نقض صلاحیم که اصلاح فسادیم
که فقر دهد زحمت و حاجت کند آزار | از مخزن حق گاه کریمیم و جوادیم
گر کاسد و بی رونق بازار وجودیم | گر بی هنر از اهمه ترویج کسادیم
که همره عقلیم روان با دل آگاه | هم خواب غفلت که در مهد رقادیم
که رو بخدا کرده و پرداخته از خود | که روی بمردار جهان کرده چو خادیم
که زینت دنیا بفریبد دل ما را | با نفس گهی در جدل و جنگ و لدادیم
در او دیده دینی دون گشته ستارن | در خیمه دین گاه مقیمیم و عمادیم
که جانب عصیان بمدد کاری شیطان | که غرق مناجات شب زین عبادیم
که نرم چو مومیم گهی سخت چو فولاد | که سنگ فیودیم گهی سهل قبادیم
که مظهر لطفیم گهی مظهر قهریم | که نفخه عودیم گهی صرصر عادیم
اضداد درین قالب و گه صلح و گهی جنگ | پابسته و دلخسته این صلح و عنادیم
که صحت و گه سقم و گهی ثروت و گه فقر | که کین و گهی مهر کم و گاه زیادیم
ما را نکنا دند که باشیم بیک حال | سرگشته این دایره کون و فسادیم

آن هم نگذارند که پرواز نماییم / پر بسته اسیر قفس سبع شدادیم
ما را ببر خود ببرید و برهانید / تا چند درین آب و گل و آتش و بادیم
ما رو بشما ایم شما رو بخدایید / او یار شما ما بشما خرم و شادیم
روزی که شفاعت بپذیرند و ببخشند / در خیل گدایان شما شاه قبادیم
دادیم رجا روز لقا نزد شما جا / در سینه تولای شما جای چو دادیم
این در گرانمایه بهر جای نگنجد / زان بهر محبت صدف سینه گشادیم
درخورد محبت که تان جای دگر نیست / زان بهر وطن روی بفردوس نهادیم
فیض ازین نگیریم درین مرحله باکس / سوی وطن خویش شتابنده چو بادیم

ترغیب علما بعشق و حکما برع

کیست که از من سخن نزد سخندان برد / قطره بعمان کشد زیره بکرمان برد
آب کشد سوی ابر جانب دریا گهر / سنگ کشد سوی کوه لعل سوی کان برد
شمع فروزد بروز نور برد سوی خور / میوه کشد سوی باغ گل بگلستان برد
بلکه غزل از من کند گوش زد عارفان / سرمه بینایی سوی صفاهان برد
تا چو سخن بگذرد یاد کنندم بخیر / بو که نصیبی دل از فیض عزیزان برد
در دلشان افکند آنکه دعایی کند / نامه که حرفی زیار جانب یاران برد
در دل صاحبدلان آتش شوق افکند / چون سخن دردناک نامه بدیشان برد
غنچه دل بشکفد از دم جان پرورش / حرف محبت صبا چون بمحبان برد
شعله شود حرف حرف در دل ارباب عشق / قصه عشقی چو باد جانب ایشان برد
این غزل تازه را هر که دهد گوش هوش / طفل دل خویش را سوی دبستان برد

عشق

عشق نه آنی که کس جان زتو آسان برد / هر که دهد دل بتو مشکل اگر جان برد
هر که دهد دل بعشق جان نهد بر سرش / کیست که از دست عشق جان و دل آسان برد
باد صبایی کجاست بوی گلی آورد / ناله زار مرا سوی هزاران برد
گویدشان در وصال چند بنالید زار / زار بنالد کسی کو غم هجران برد
صبحدمی طرف باغ سیرکنان میشدم / بو که دماغ نژم فیض گلستان برد
از تتق غیب شد پرده کبی جلوه گر / گفت که دل میدهد تا بعوض جان برد
گفتمش ای عشوه گر چند فریبی مرا / آنکه دهد دل بعشق کی دگر او جان برد
حرف دل و جان مگو قیمتش ارزان مگو / چیست دل و جان که کس جانب جانان برد
گفت که هی هی مشو از در او نا امید / هر که دهد تن بعشق جان فراوان برد
جان که دهی گر دهد جان نو از نو بدست / صد گهر ارزد نوش جان دهد ایمان
گی گهرش خرج شد در تو او درج شد / بر سر هم جان نهد بر سر هم جان برد
دمبدم او جان نهد بر سر جان دگر / تا همگی جان شود طلعت جانان برد
جان و دل انیست جز آنکه سبا زد بدر / تا که زبزم غمش عیش فراوان برد
گاه زگلزار حسن پر کند از گل بغل / گاه ز لخت جگر لاله بدامان برد
گر می از آن لب کشد جام لبالب کشد / یا شود از غمزه مست یا دو زچشمان
گر شود از حسرت آن خسته جگر دل کباب / زآتش هجران او سینه بریان برد
گاه بپا زد سری در قدمش آنچنان / گر ز سر کوی ناز عشوه بسامان برد
گاه پریشانی در دل و جان از فراق / خاطر جمعی که از زلف پریشان برد
یار گهی جلوه گر گاه پس پرده در / گاه دهد دل بلطف گاه بدستان برد

بوالعجبهای عشق کس نتواند شمرد
کیست که این قصه را شرح بپایان برد

مطلع دیگر بسی هر که تواند شنید
از ره سمع او بدل نور فراوان برد

کیست که پیغام من جانب یونان برد
حکمت سربسته سوی حکیمان برد

گویدشان تا که یافت خاک عرب زان شرف
خسته جهل عجم نسخه از ایشان برد

هست حبیب خدا راهنمای هدا
صورت انسان از او معنی انسان برد

حکمت او معرفت خدمت او منقبت
دوستی آل او جانب یزدان برد

حکمت او در لباس نور دهد بیقیاس
حکمت عرب نان نور از ایشان برد

حکمت او ذو وجوه مبتذل و باشکوه
هر که باندازه اش حوصله اش زان برد

حکمت او را علی کرد بیان جلی
برد از و هر ولی تا که از ایشان برد

حکمت خام شما پخته نگردد ولی
صاحبش از عشق او سینه بریان برد

سبز نگردد مگر آب کشد از حدیث
نور ندارد مگر فیض ز قرآن برد

دل نشود روشن از حکمت ارباب عقل
ز آتش عشقش مگر سوز فراوان برد

تا نچشد کس می از ساغر مهر نجات
کی شود از اولیا رتبه عرفان برد

از شجر کاینات میوه مقصود اوست
جمله کشد آب لبنا و مزه جان برد

کون مر او را جسد زو طبع مه برسد
زندگی تا ابد جمله از و جان برد

اوست امیر همه عذر پذیر همه
جمله او را بجان طاعت و فرمان برد

هر که شود یار او با بکشد بار او
زود بمطلب رسد راه بپایان برد

هر که ز خاک درش سر نکشد بر درا
نور کشد در بغل فیض بدامان برد

هر که شود پیرو ملت بیضای او
نعمت ایقان چشد معنی احسان برد

هر که ز او جامی از شرع شرعش چشید
مشکل اگر از جهان لذت ایمان برد

هر که بد اجا دهد مهر وی و آل وی
از قبل ذو الجلال آیت غفران برد

هر که ز آل رسول یافت برات قبول
وقت هجوم اجل صرفه ز شیطان برد

هر که بجان پرورد مهر علی ولی
بر در پروردگار معنی رضوان برد

معنی رضوان برد نعمت احسان برد
لذت ایمان برد گوهر عرفان برد

دل بنهد بر هدایش جان بدهد در رهش
پیروی او کند جان بر جانان برد

خضر ره خود کند پیروی اهل بیت
از ظلمات جهان چشمه حیوان برد

یکسره از گمرهان وارهد از مکر هی
قبله کند مهرشان روشنی جان برد

بر درشان سر زند حلقه شود در زند
از در پروردگار نعمت الوان برد

هر که چو فیض آورد روی بدین آستان
وارهد از قید جسم جان شود و جان برد

در نکوهش دنیا و بیچارگی اهل آن و منقبت عشق و عاشقان

ای دل ازین خاکدان چشم تمتع مدار
دار غرور است این نیست سرای قرار

نیست درو راحتی گر چه بود ساعتی
کش نبود در عقب محنت و غم بیشمار

هر که از و زاد مرد هر چه بپرورد خورد
هیچ نشد سیر این مادر فرزندخوار

چند کشد آدمی با زن بچون پرورد
چند خورد آدمی با زن و بچه بسیار

همچو جهنم زند نعره هل من مزید
گر بخورد هر دمی ز آدمیان صد هزار

نیست درو ساعتی خرم و فارغ تنی
نیست درو یک نفس حال دلی برقرار

بر جگر اهل دل خون شود از دست دهر
بر دل صاحبدلان خون خورد از روزگار

کرن نباشی و نیست کر هر شاه غنیست … گو نه در اندوه و غم میکنند ادبار
آنکه تو گویی خوشست بر لبش انگشت در … بین که چه سان میچکد خون دلش بر کنار
شاه در آن غم که چون ریزد از خصم خون … قلعه کند سرنگون شهر کند تار و مار
هست امیر و وزیر منتظر دار و کین … زانکه خود او بر فقیر کرده لبی کبر و دار
اهل مناصب همه صاحب این دمدمه … هست مر این قوم را بیم دو در روز شمار
صاحب باغ و زمین روز و شب اندوهگین … تا که چه خواهد شدن از پی کشت و عقار
خواجه سوداگرست در غم تاراج و دزد … با غم آن که چه سان دل بکند زین دیار
مفلس صاحب عیال بی هنر و بی منال … جای ترحم بود خواجه بر او رحم آر
آنکه همی میکند کسب و از آن میخورد … جان کند و تن دهد تا گذراند مدار
عابد مخلص بسی سر بنهد بر زمین … تا بثوابی رسد چند برد انتظار
ور نه بود مخلص و جان تعب میکند … حاصلش اینجا تعب آخرتش دود و نار
زاهد و پرهیز و صبر با خطر عاقبت … تا چه شود حال او آخر و پایان کار
فاسق و بیچاره هم در غم آن کآخرش … توبه روزی شود یا که بسوزد بنار
صوفی خلوت نشین با دل اندوهگین … سرکه و نان جوین کرده غذا اختیار
گاه زنهای و هوی که نکند گفتگوی … گاه وسیعت و خوش گاه شود تنگ و تار
شعر بنا اند نه شرع اصل بنا اند نزع … سنت از او شکوه ناک بدعت از او مایه دار
از علما خود مپرس وز فضلا هیچ مگوی … با همشان کار زار و ز همشان کار زار
جز دو سه از اهل حق برده ز باقی سبق … تارک دار الغرور طالب دار القرار
نان دگر از بن قلیل خسته دل اند و علیل … لیک مدارا کنند تا نشود کار زار

مدرسه از پی کجی شکوه کند روز و شب … زانکه در او اهل علم هیچ نگیرد قرار
میرودش دل بسیر و هوس و قلیون و غیر … ملک دلش آرام نیست صد هوسش گشته یار
دل پی هر آرزو همی بردش کو بکو … چون بنشیند بفکر حزن و نشد در کنار
حسن هوا در نظر زلف هوس جلوه گر … چون شودش جمع دل چون رودش تن بکار
آن دل بیچاره را خاطر صد پاره را … چون بهم آرد کسی چون کندش کار و بار
حجره و دود چراغ مولوی سیه دماغ … حاشیه و شرح و متن شبهه و شک و غبار
در که عیشی است با زخم و قلیون ساز … همنفسان مهربان قهوه چیان گلعذار
چونکه بیاید بر آن حجره بی آب و نان … چون بنشیند در آن با خلش و خار خار
حجره دمی چون نشست خاطرش این فکر خیز … راتبه نامد بدست قرض بر و گشت بار
شرح بقلیون کرو حاشیه در بند قق … پرو سخش رخت نو جامه شسته است عار
زانکه سفیهان وقت از پی تقطیع رخت … تنگ گرفتند سخت تنگ گرفته کار
هر که از ایشان نشد حلقه ایشان بدید … گشت بتقلید سست دامن ایشان مهار
شد ضعفاء النفوس این پی این چاپلوس … بهر فضول معاش شد همگی شیمه خوار
کرد تتبع ز فقه عادت و رسم سفیه … در خورش و در لباس شد بر او شهره خوار
نیست همین اهل علم خسته این کش مکش … صاحب هر صنعتی است بسته این کار و بار
شد همگی هرج و مرج ضابط دخل و خرج … هیچ بقانون نماند قاعده روزگار
کار فقیهان نبود لایق ایشان نبود … صاحب منصب بود اهل چنین کار و بار
مردم فهمیده را کار بدین سخت شد … جز مگر آزاده کو رود ز اسان و خوار
وان دگران جملگی رفته بدین راه کج … وز فضلات رسوم گشته همه قرضدار

کشته تمام احتیاج داده بشیطان خراج / بر سر تکلیف شرع کرده تکالیف بار
عادت و عرف و رسوم بسته در معرفت / راحت تن پروری بسته ره کردکار
شد ز فضول معاش رطه شوق معارف کشاد / وز ره راحت کرفت فرش مساجد غبار
آه از این بیغمان داد از این نازکان / دایر طفلان ننک ما در صبیان زعار
عار ندانند ننک عار بود کار ننک / ننک بکن کار را دست ز عادت بدار
کندم و جو هر دو نوش کهنه و نو هر دو پوش / کار بتو آسان شود کر شوی آسان کذار
قهوه و قلیون بمان ذوق ز معنی ستان / تا بود خرج کم دخل شود بی شمار
این همه با این عیب مردم نیکند و خوب / زانکه همه در رهند طالب کارند و بار
آه از این مترفان آه از این مترفان / نی دلشان سوی کار نی تنشان زیر بار
رو بهوا کرده اند پشت بما کرده اند / ترک وفا کرده اند نی غم طاعت نه کار
مهمل و بیکار خلق و زبی آزار خلق / نی غم دنیا خورند نی غم روز شمار
سال بسر هستشان داده قضا دستشان / کرده غنا مستشان آه ز روز خمار
روز و شب میکنند عیش و طرب میکنند / عیش کجا کو طرب خون دل و زهر مار
از پی ناموس و ننک کار بخود کرده تنک / در دل ایشان بجنک منتقمند آشکار
صاف و صفا نیستند اهل وفا نیستند / از همشان ترس و بیم و زهمشان ننک و عار
ظاهرشان اتفاق باطنشان پر نفاق / نیم نهان کرده اند نیم دکر آشکار
غیبت مردم کنند راه خدا کم کنند / دم سر و سر دم کنند افسرشان شد فسار
در ره ایشان مپوی بلکه از ایشان مکوی / پای از ایشان بکش دست از ایشان بدار
راه خدا پیش کیر عشق خدا کیش کیر / ترک سر خویش کیر دیده او جان سپار

عشق اکر سر بسر درد و غمست و خطر / لیک درین غمکده بهتر ازین نیست کار
هر هجی فیض کن دل بکن از ما سوی / روی کن از هر دو کون جانب پروردکار
دل بکران کش ز خلق کو بمیان باش تن / باش بتن در میان باش بدل بر کنار
مطلع دیکر رسید در صفت عشق حق / منقبت آنکه را عشق بود کار و بار

روی دل و جان بیار جانب پروردکار / در دو جهان جز خدا هیچ نباید بکار
عشق خدا جای ده در دل و در جان خویش / تخم بجز تو نه در دل و در جان بکار
پای بزن بر جهان روی بکردان ز خلق / سر بسر عشق نه روی بمعشوق آر
عشق ولای ولیست عشق بنای نبیست / عشق وصای وصیست عشق جهان را مدار
هر چه بکویم ز عشق عشق از آن برتر است / چون برسی خود بعشق با تو بکوید چها
کرچه شود بیقرار چون برسد دل بعشق / تا نرسد دل بعشق دل نکیرد قرار
کرچه بود اصل کار تقوی و تحصیل علم / تن بود این کارها عشق بود جان کار
عشق ندانی که چیست با تو بکویم بایست / بحر غمی بیکران جز صیبی بی کنار
عشق بنا سود نیست بیغم او یک نفس / از همه آسودست جز غم آن غمکسار
در رهش افکنده است جان و دل و عقل و هوش / از همه بکسسته است خانه و خویش و تبار
از همه بکسسته شدن با همه پیوسته شدن / بر سر آن کو شده خاک ره انتظار
عشق بود بندکی طاعت و افکندکی / ترک هواهای خود بردن فرمان یار
جان بکف انتظار تا مکر افتد قبول / تن همه سر تا شود در قدم آن نثار
دل بنه این کار را جان بنه این بار را / نیست بجز عشق کار نیست بجز دوست یار

کار همین است و بس یار همین است و بس / کار دگر بر طرف یار دگر بر کنار
یار بجز دوست نیست غیر بجز پوست نیست / پوست بکن خویش را مغز بجان برار
کار همین عاشقیست هر که نه عاشق شقیست / لیک نه هر عاشقی عاشق پرهیزکار
عاشق پرهیزکار با تو بگویم که کیست / آنکه بپرهیزد او از همه کس غیر یار
با تو بگویم که کیست یکنفس لیخاالیست / بشنو از اوصاف او یک دو سه از صد هزار
عارف و دانا و چست واقف و بینا درست / بینش او بی غبار جنبش او بی عثار
با همه آمیخته و ز همه بگسیخته / با همه کس در میان و ز همه کس بر کنار
از همه کس دل نهی و ز همه بیند بهی / با همه کس مهربان با همه خویش و تبار
با همه در کار و بار هیچ همه در کار زار / مطلبش از کار یار کار ندارد بکار
او بودش همنفس کار ندارد بکس / از دو جهان اوش بس درد و جهان اوش یار
در همه بیند خدا و ز همه بیند جدا / خود نبود در میان خود نه ندارد کنار
از همه مقصود او عابد و معبود او / شاهد مشهود او است جهان از ابدار
خلق بفرمان او قطب و عمان او / جمله بفرمان او کرید و کر خوشگوار
فیض یکی حاکرش رفته خان درش / با زلیل زر و فتن کشته خود اعتبار

ترغیب بترک هستی موهوم و عتاب با علمای رسوم

دلا بگذر ز دنیا تا ز عقبی صد نشان بینی / درین عالم بچشم دل بهشت جاودان بینی
چو از دنیا گذر کردی و در عقبی نظر کردی / بیا گامی فراتر نه که اسرار نهان بینی
دو منزل را چو طی کردی بسمند عقل پی کردی / بیا با ما بمیخانه که تا پیر مغان بینی
بروی پیر ما بنگر که تا چشمت شود روشن / ز دست پیر ساغر گیر تا خود را جوان بینی

چو چشمت گشت نازان بینا و شد مست از آن صهبا / قدم نه در جهان عشق تا جان جهان بینی
جهان ز آنجا سوی آنکه سوی اقلیم جان از اشر / سوی آن جان جان آنکه حقیقت را عیان
حقیقت را عیان یابی طریقت را نشان کردی / شریعت را بیان باشی جهان را جمله جان
شود بخت همه شاهی شود دولت همه زمان / شود خارت همه ریحان جهنم را جنان
شود فرش از برایت عرش و گرد جسم پیرت جان / شود ظلمت همه نور و زمین را آسمان بینی
امیر عشق را بر جان خود فرمان روا گردان / پی آن دم دل از جان بردار تا مقصود جان
شود در عشق حق فانی بمانی جاودان باقی / بعز از شاهد مطلق نه این بینی نه آن
تجلی کرده حق لیکن تو از حرص زر و زیور / هزاران پرده پیش چشم دل داری چه سان
بکل دل بینی و شد بستر بر دل چشم حکمت / ز دل برگیر گل تا چشم حکمت روان
تو تا در قید اجرامی نه بینی غیر تن از خود / در آ در عالم ارواح تا رخسار جان بینی
نیایی تا تو بیرون از زمان و از مکان حاشا / که بشناسی زمان را یا مکان را یا مکان بینی
وجودت را از جهان جسم تا بیرون نیاید که / جمال آن جهان شاهد روحانیان بینی
حدوث عالم و علم حق و تقدیر اشیا را / نمانی تا تو خود را در مکان و در زمان
زمان را شجکانه از اهل کمال زین مجهود بین / چو مردان تا جهان در لا زمان و لامکان
کجا کی میتوانی کرد این کار بزرگ است / بزرگی دان تو در دستار و طول آستین
بآن فهم کج کوتاه کی ره میتوانی برد / ندارم این گمان کز وادی عرفان نشان
مکن انکار باری عارفان از قصور خود / که یکبار سیر دل کردی و یا دانش از زمین
مکن انکار چیزی را که فهمت یاد را نه نیست / نبا باشد که حل مشکلات خود دانی
بیاس از نهان ایمان بیاور گر نمیفهمی / بود روزی نفهمی با ایمان نور جان بینی

سر تسلیم نه آنکه ازو دانش بیش است | بدین تسلیم شاید ره سوی این کاروان بینی
شریعت را بیاموز و بکن آنرا که فرماید | ز استادی که در افعال او تصدیق آن
پس آنکه در طریقت ای دل از اوصاف کن تا غش | در اخلاص عمل سعی کن تا انوار جان بینی
درون را تا سازی پاک باکان شاید دید | درون را پاک چون سازی حقایق را عیان
درون از حرص و کبر و کین و رشک و شرک آکنده | توانی بو ز صفای روی دینش و طیلسان
نهانی زیر تزویر برون سیاه تر فردا | نهان از آشکارا آشکار و نهان بینی
دلی در سینه داری تنگ تر از چشم سوزن | بیان خواهی که رتق و فتق اوضاع جهان
رسوم شرع و آداب طریقت را نمیدانی | هوس داری رموز علم و اسرار نهان بینی
بتی جان کندی احکام شریعت را ندانستی | فروض دین نمیدانی رموز آنچه سان
بمنطق عمر بگذشت و نکردی حکمتی حاصل | چو عمرت صرف آلت شد متنع کی از آن
شفا بیماریت افزود و ره ننمود اشاراتت | بدین قانون نجات آخر نمیدانم چه سان
نشد حاصل ترا جز ظلمت دل زین سیاهیها | نشد برقی درین ظلمت که راه کاروان
بجز راه یقین نیست سوی معرفت آگاهی | بصیرت باید و توفیق تا مصداق آن
برو دانا روای نادان و تحصیل بصیرت کن | بود کز یمن انفاسش بیابی قوت جان
کجا آگه شوی تا از خودی کی آن داری | گریزی زانکه در سیمای ز دانش نشان
بیا بگذر ازین وادی نه ای از اهل این معنی | ندای چشم و میخواهی زمین و آسمان
برای دیدن معنی و چشم غیب بین باید | ترا بسته است چشم غیب بینت را چسان
هوا بر تو مسلط کرده خشم و آز و کبر و کین | ز هر یک پرده در پیش چشمت هر زمان
هوا را تا پرستش میکنی حق را نمی بینی | خدا را بنده شو تا آنچه باشد آنچنان بینی

مشو مغرور جاه و عزت و فرمان دوانیها | که تا بر هم نهادی چشم خود را مستهان بینی
بزرگی جز بدانش نیست تا از علم و آگاهی | نکرده شرح صدری خویش را صدر جهان
بطاعت سر بنه بگذار از سر عجب و خودبینی | قدم در بندگی نه رفعت آزادگان بینی
فغان کن ناله کن بیچارگی را مایه خود ساز | که در افکندگی خود را فراز آسمان بینی
ز راه عبودیت بدین عالم فرستادند | خدایی را تو میورزی جز الا بهوان بینی
ز خود بگذر خدا را بنده شو خلاص بیش او | عبادت کن سعادت برکه تا انوار جان
اگر اخلاص طاعت داری از گرمای رستاخیز | نماز و روزه و حج بر سر خود سایبان
نه بست آورد دلی تا دست گیرت چو درمانی | که هر چیز اینجا کنی اجزای خویش آن بینی
نکو هرگز دلی از خویشتن آزرده تا بتوان | جراحت کز زبان خیزد جز از آتش سنان
کسان را گر دهی زر باشد آن در کیسه ات فردا | وگر در کیسه بگذاری بود در دست کسان
بدنیا دل مبند و زینت دنیا که روزی چند | سرا بگذاری و صد حسرت بجایش تا کهان
مبند دل نیز بر لذات ناپاینده فانی | پشیمانی خوری خود را چو در یاد آن
نیرزد لذت ده روزه عمر و حج با آلام | که خود در لهیب دوزخ بهم عیش جاودان بینی
مبند ای دل اندر مهرویان بی معنی | که اندک روزی از ایشان نه نام و نه نشان
بده دل که جایش در دلست و بر زبان نامش | نشان بی نشانش هر زمان از این و آن بینی
بحق پیوند و بگسل رشته از خلق بود | چنان کن کاندر آن صحبت خویشتن را در جهان
حساب خویش را با خود منقح ساز در دنیا | سبکبار آن تلافی کن که در میزان گران
بکن کاری نه بهر اجرت تا غرضی داری | مشو غافل که مرگ خویشتن را ناگهان
ندارد سود اگر زاری و افغان و جان کندن | فغان کن پیش از آن کز مرگ اسباب فغان بینی

بکار خویشتن وارس ببین حال درون خود
نشد اینجا بدان ار که در محشر عیان بینی
بیا کز غیب آمد مطلع دیگر سنا تا سا
زند زخمی ولی اینجا نه تیغ و نه سنان بینی

کلا تا کی نهی آزاد در لباس نیکوان بینی
ز ارباب عمایم منکرات بیکران بینی
ز دین بیرون شدند ارباب دین آهسته آهسته
رسد آخر بجایی مردمان از بی شبان بینی
بجایی میرسد کز دین رسوم باقی نمی ماند
ز ضعف و ناتوانی چند دین را ناتوان بینی
نداری درد دینی ور نه درد دین کی روا باشد
کناری گیری و انواع منکر در میان بینی
بدست و پای چون نتوانی بیا قفل از دهان بکشا
بود فی الجمله تاثیری ز گفتار زبان بینی
نصیحت گر ندارد سود در سنگین دلان یارا
نشاید ترک آن شاید اثر در دیگران بینی
بگو تا چند و تا کی صبر بر بدعت توان کردن
مسلمانی تو آخر رخنها در دین چسان بینی
ز حد بگذشت شر ناخوشیهای جانان
بگو خود را سبک کن گر که بر ایشان گران بینی
سماجت را برابر صد مپیر بد این قوم لب بکشا
نهی کن دل که تا از خود انواع زیان
حق و باطل بهم ممزوج شد طراق معنی شو
جدا کن زیف از خالص که تو مخلصان
فقیها از کجا اول از او خود را آ نے
ببین کار از اداهایی که در وسواسیان بینی
فقیها بنده را حرفیست در دل گر چه گستاخیست
سر و گوشی فرا داری بود رایی در آن بینی
نیم گر چه ز اهل اجتهاد اما یقین دانم
نشاید بر یقین افزود هر چند از گمان
برای خود نباید گفت احکام شریعت را
اگر چه خویش را علامه آخر زمان بینی
بهیچ هیچ حکمی را برای خود نمیغز بود
تو میخواهی که حکم شرع را از خود بیان
گهی تحلیل گه تحریم و گه ایجاب و گه رخصت
همه احکام دینی را ز رای خود عیان بینی

گران صح

بعقل کامل ار دانست کردی حکم بر کرده
خدا گفتش مگو تا حکم را از آسمان بینی
گمانت آنکه افزونست از عقل نبی عقلت
که از وحی آنچه پنهان شد تو خود از خود عیان
کدامست آنکه در قرآن با آن نیست با اخبار
که میخواهی ز علم خویشتن اتیان بینی
ملی تو اختراعی چند کردی شرع نامیدی
کر نادانی از علم و دانش خود در گمان بینی
اصولی چند کردی وضع از ظن و گمان خود
پس آنگه هر چه پیش آید در آن حکم آن بینی
نهادی نام خود را مجتهد آنگاه میگویی
که از دانا بغیر از خود نه نام و نه نشان
کنی در هر کرا اظهار دانش میکند جز تو
ز فضلش هر چه دانی خویش را برتر از آن بینی
نه راضی مقام انبیا را بلکه میخواهی
که خود را در جهان فرمان روای انس و جان
خدا نهی از تفرق کرد چندین جای در قرآن
بالفت امر فرمودت که تا اسرار آن بینی
تو چشم از امر و نهی حق بپوشیدی و میکوشی
که از ابنای جنس خویش خود را بر کران
گمانت آنکه دانایی و دانا را ابنا ری دید
ز بس بغضی که با ایشان بود دل از خبث روانت
سر و کار تو میباشد که با اهل وفا دان
که شاید خویش را ممتاز از ابنای زمان
نمیخواهی که با باشی براه حق روان کردی
همیخواهی که سر باشی و تعظیم از خسان بینی
بچشم همگنان خواری مرد و دو دریزدان
نداری لیک چشم دل که تا رد هوان بینی
تو عزت خواستی بر یک جز خواری نشد حاصل
چو با حق گر اندیشی بسوی حق روان بینی
سزاوار ریاست نیست پنداری بغیر از تو
نقیض خویش در هر گوشه از هر آن بینی
هزاران همچو تو هستند و هر یک این گمان دارند
اگر انصاف داری خویش را چون همگنان
تو نزد خصم خود آنی که او نزد تو ای فرزند
نزاع و امتحان بیند که او را امتحان بینی
ز جمعیت در اوقات نماز از مطلب افتاده
که تا تالیف قلوب اندر میان مومنان بینی

تو تفریق قلوب از راه جمعیت کنی حاصل / نوایی بین بخواهی که از پهلوی آن بینی
سر خویش نبکه خود را سر و بلهم اصل بادی / دلت خوش زانکه خود را مقتدای ابلهان
چه میبازی ببین تحصیل ظن از گفتهای قوم / چه می نالی بخود خود را چو بز از نخران
بیا بگذر از این وادی بعلم خود مکن شادی / نه علمست آنکه سنوا از آنچه میگویم دران
بیا بگذر از این تخوف ببین غره مشو اضحی / نه عزتست آنکه از صاحب دلان ذل و هوان
شوی هر دم شود دم درکش و دم از سر واکن / که تا از هر بیت هر دم هزاران سر دمان
ببینی درکشی چون دم که هستی گشته از هر کم / هوا از بنده و حکم او بر خود روان بینی
هوا بر تو مسلط کرده خشم و شهوت و شیطان / ز هر یک صد هزار انواع خواری هر زمان
کهی شاگرد شیطانی در اغوا گاه استادی / کهی از نفس میپیش گاه از نوع جان بینی
بلی وسواسیان محکوم احکام شیاطین اند / که شیطان از تو خود فرمان ده وسواسیان
بیا وسواس بگذار لحظه ای از گوش جان / بگویم یکدو حرف مختصر تا نور جان بینی
شریعت را بیاموز و بگذار آنکه فرماید / ز خود مسرایش حکمی کیش نه در قرآن بیان
اگر وسواس در حکمت از دانا ببین انرا / چو دانا آنکه در افعال و تصدیق آن بینی
وگر وسواس در پاکیست پاکی اصل هر چیز است / دلت را پاک کن از خبث تا طاهر روان بینی
وگر وسواس در نیت میکنی رو ترک نیت کن / که هر کاری کنی ناچار نیت را در آن بینی
ز نیت عمر بگذشت و وضو کردن نمیدانستی / شریعت را نمیدانی طریقت را چه سان بینی
برای غسل گاه از سر روی در آب و گاه از پا / نمیدانی چه باید کرد تا تصحیح آن بینی
کهی وسواس در نیت کنی در پاک و ناپاکی / بعقل ار تحکیم لیک بهوشی چه سان بینی
ترا بینند دل دانا که در دوزخ همی سوزی / بخوان سوره تکاثر را که تا از اینان بینی

اعوذ و افضل میکو درون خنها میشو / زبدعت زلها بینی تا دوزخ عیان بینی
چو در کل بعنی افتاده ضروری رفت از دست سنت / فرایض فوت شد آخر چه را بر جای آن بینی
تو بنداری شریعت نیست جز وسواس و آرایش / بصیرت کو که در هر سنتی صد نور جان بینی
نمیدانی که سنت چیست یا آداب بر چیست / ز شیطان بی سبی از تا زد دشمن صد زبان بینی
بیا بگذر از این وادی و دور از شست و شوئی / روان تا کی بجز باشد ز شرع آب روان
الم اعهد ز قرآن گوش کن بلکه نا د شیطان را / که دشمن را همان بهتر ز زن دشمنان بینی
ز گفتن فیض خاص مردم فهمیده باید / که گوش او خریدار زبان این بیان بینی
بیان این سخن بیهوده ندارد در دلی تأثیر / چه گویی با هنرمردی و خود را کرم آن بینی
خداوندا دل بیدار و جان آگهی خواهم / که همواره مراد در راه خود با مخلصان بینی
اگر بخشایشم نبود عجب آنم که از فطرت / که زادن میبر اهل بیتم تو امان بینی
ندارم طاقت شایسته جز مهری بنی و آل / طمع دارم که زین بدبخت مجرم همان بینی

نکوهش حب ریاست و ترغیب نماز جماعت

ای آنکه تو بی جماعت را فقره و سرود / که جلوه بمحراب کنی گاه بمنبر
گر اهل خدا میکنی این کار زهی اجر / ور قصد دگر دیو ترا کرده مسخر
زنهار من حب ریاست بدلت را / کابلیس بسی چون تو فکنده است در آذر
کاری نبود دیدنی نمازی که خردمند / زان فخر نماید که منم بهتر و مهتر
گر دعوی دانش کنی و راه نمایی / مفتون ریاست شده جهالت شده رهبر
بر واعظیت داشته گر حب ریاست / از بهر تو در کار بود واعظ دیگر
در وعظ مگو آنچه نه خود میکنی آنرا / یا روی سخن گاه به مواعظ بخود آور

عیبت چو خود پاک نباشی ز معایب
با غیر مگو یکه ز خود عیب بدر بر

باید دگری نا نگوید که چنین کن
چون پاک نه سر و پا کی بکف آور

آنگاه شوی پاک که فرقی بنمایی
گر قدوه تو باشی و امام از کس دیگر

گر پیش نمازی نکنند ت جانب مسجد
پا از جماعت بکشی گر نشوی سر

غمناک شوی گر نکنی جانب محراب
پاشا دشوی زانکه روی بر سر منبر

میدان ز یقین حب ریاست زده هست
شو تابع غیری بود ار چه ز تو کمتر

آن پیروی باعث الفت و محبت
کان جالب هر خیر بود دافع هر شر

مفتاح در خیر بود الفت یاران
اوقات نماز است که واصل شود از زد

یکبار شود وقت نمازی بجماعت
تالیف قلوبست در آن جمع برادر

بر تیر دعا بر هدف آید ز عزیزان
جمعیت دلها چو شود نیک میسر

فیضی که بدلهای جماعت رسد از حق
هرگز نبرد عشری از آن واحد ...

دلها چو شود جمع ز قومی بدعایی
زافلاک کشایند ملایک همگی در

بر جنبش کوهی که ببندند گروهی
همت کندش کی بعد از آن سد سکندر

زانست فزون اجر نماز جماعت
گر روی دل و همت جمع است بیک در

در صورت اگر قوم کثیر ند چو شد جمع
معنی است یکی نیست بجز یکتن و یک سر

گر در دل هر یک بود اخلاص عبادت
بر روی همه وا شود از خیر بسی در

اندازه اجر است باندازه اخلاص
هر چند که اخلاص فزون اجر فزونتر

اخلاص امام است ولی اصل در این کار
زیرا که همه چون جسد اند او بمثل سر

اخلاص بود شرط امامت که دهد فیض
گر نبود ز بد باشد خبری زان بمن آور

تا منع کلامیت دهم خط مسجد
فیضی برم از الحرسنا دن بیکی بر

لیکن چو بود پیش نمازی دگر آنجا
دانم که نه مخلص بجان برادر

جایی که نمازی بجماعت شود آنجا
شرعیت نشود کرد ز جمعیت دیگر

در مسجد واحد دو امامت بیکی وقت
دل را کند از وحشت تفریق مکدر

چون باعث تشویش شود مقتدیان را
وحدت بود از جمع چنین خیر که بهتر

در شرع بیک شهر روا نیست دو جمعه
تا جمع شود دل همه را که هم و مضمر

واجب بود آنرا که بود جای به بیرون
الیه سوی شهر و شود تابع یک سر

نی آنکه بود خانه او در وسط شهر
بیرون رود از شهر و کند جمعه دیگر

پوشد نظر از عیب خود و قدح نماید
در صاحب مسجد که منم از همه بهتر

شو کرد مقصاد له دین زابر است
گرد زکشد از قوم و شود خر که ...

در مزرعه دین بهوا تفرقه کارد
تا وحشت دلهای جماعت دهد بر

امری که بود باعث جمعیت و الفت
سازد بپراکندگی و بغض مکدر

گوش که شنیده است چنین صنعت شنعا
یا چشم که دیده است چنین بدعت منکر

باشد چو تن واحد اگر مسجد کشتی
کشتی چو یکی تن که مرا او را دو بود سر

بی مقصد اصلی است ریاست ز امامت
ابلیس سواری کند او را که شدش خر

لیکن چو کسی معتقد خیر امامست
فیضی برد از وی بود او خیر کثیر

هر ساده دلی کو در اخلاص کوبید
مفتوح شود بر دل او کیمیای آن در

تنها کند او با جماعت عمل لیک
جمعیت دلها کندش کار نکو ...

جز عیب امامست نهان در نظر او
از معتقد حق برد او فیض وجود بر

سر رنج ریاضت کش و فیض بردم … شادست دل سر که زده مهاست نکوتر

گر حب ریاست کندت رنجه چنان کن … تا در نظر مردم فهمیده شوی پس

طرفی نتوان بست ز نشا باش دهاقین … تا بهر نشوی در نظر مردم محتش

انگاه شوی مرکه شوی به بحقیقت … سهلست همی نزد خود و مردم کهتر

بسیار سخن هست درین باب ولیکن … خالی نکند دل قلم و خامه و دفتر

القصه غنیمت شمر صف جماعت … جایی که شود خالی از آفاق تحیر

بگجدم که با قوم گذاری بشرایط … بهتر بود ای فیض که خوانی دو سه دفتر

لیکن چو امامت کنی اخلاص بدست آر … ورنه بتو خوانم سخنت را همه از بر

نکوهش ابنای زمان و شکوه با یزدان

نمی بینم درین مردم نشانی از مسلمانی … نمی بینم درین جمع پریشان جز پریشانی

نمی بینم درین دلهای ویران رنگ آبادی … نمی بینم درین تنهای بی جان بوی انسانی

نمی بینم کسی آباد سازد خانهٔ دل را … نمی بینم درین ویرانه منزل غیر ویرانی

نمی بینم درین تن پروران پروای دانایی … نمی بینم درین بی دانشان باکی ز نادانی

نمی بینم نشان آدمیت در بنی آدم … نمی بینم در اجساد خلایق روح انسانی

نمی بینم درین صورت پرستان معنی از شانی … نمی بینم درین بی باده مستان مست ربانی

نمی بینم درین پشمینه پوشان درد بیزاری … نمی بینم درین ایمان فروشان روح ایمانی

نمی بینم در اقلیم جهالت غیر معموری … نمی بینم در ارکان عبادت غیر ویرانی

نمی بینم کسی را درد دینی در ره طاعت … نمی بینم کسی را پیرو احکام ربانی

تو پنداری که رنگ صبغة الله نیست در مردم … تو پنداری که نشنیدند بوی از مسلمانی

تو پنداری که نشنیدند هرگز حرفی از مبدا … تو پنداری خبرشان نیست هیچ از نشأهٔ ثانی

تو پنداری حیات دل نفهمیدند این مردم … تو پنداری روانشان نیست غیر از روح حیوانی

سراسر رنج بی پایان سراپا درد بی درمان … ندارد در دل و در جان یکی درد مسلمانی

همه از یاد حق غافل همه در کار حق کاهل … همه مستغرق باطل همه در فانی فانی

همه در هیچ سرگردان همه در پیچ سرگشته … همه در راه بی راهی همه در تیه حیرانی

همه از باد پر مغزند همه از خویشتن نغزند … همه سرهاست پر سودا همه دلهاست ظلمانی

همه بر خویش نازانش همه بر غیر لاابش … نکند باد بر خلق و کند بر خود تن آسانی

سری بینی پر از نخوت تهی از مغز اهلیت … گدایی را نمی شاید کند دعوی سلطانی

بدل مست غرور از بادهٔ آمال بی حاصل … بسر خالی و پر غوغا ز باد کبر شیطانی

بروز اندر پی خوردن بشب اندر پی خفتن … نه یکدم در غم مردن نه یک لحظه حذر خوانی

نمی گویند هرگز حرفی از مبدا و معاد خود … نمی خوانند هرگز سطری از آیات قرآنی

نمی جویند سر کار و کز بهر چه اند اینجا … چه میخواهد ز تعمیر و خراب این بنا بانی

چه میخواهد خدا ز آوردن جانها بدین تنها … کجا خواهیم رفت آخر ازین درگشته فانی

چه مقصودست از افنای ما در نشأهٔ اولی … چه مطلوبست ز احیای ما در نشأهٔ ثانی

چه آید بر سر جان چون رود بیرون ازین قالب … چه آید بر سر تن چون فتد در قبر ظلمانی

کجا ایم و چرا ایم و چه باید کرد مان اینجا … چو تن فانیست بهر چیست این تکلیف جسمانی

سرانجام چون کند از تن ترکی روح این اعمال … چنان پیدا شود اجسام از اخلاق روحانی

چه سان باید بدست آورد زاد آخرت اینجا … که تا آنجا نباید لب گزیدن از پشیمانی

همه زین حرفها بکم همه اعمی از آن عالم … عیانند جز دینی نمی بینند جز فانی

برای بطن و فرج خویش هر یک سوی تشکانی … ولی در راه دین ابله ز گمراهی و نادانی
درونشان پر نفاق و کین برون زین العابدینی … بباطن دشمن جان و بظاهر دوست جانی
بقول و دعوی و صورت بخیار اهل اسلامند … بفعل و معنی و سیرت یهود و گبر و نصرانی
همه یاران و اخوانند بظاهر یکدیگر را … ولی نا قتل هم راهند بهر هیچ پنهانی
بیکدیگر چو بنشینند جز غیبت اگر کاری … بودشان چنین عیبست هر مجلس ثناسانی
بمجلس در کنند اظهار و مهر و دوستی با هم … ولی آن یکدم صحبت چو زینهار است و زندانی
پر از شک و کبر و حرص و از بغض یکدیگر … دروغ و حیله و مکر و خیانت جهل و نادانی
همه از هم منافق تر همه از یکدگر بدتر … یکی را یک دانی کا بدا زوی بوی انسانی
مرائی در همه فعلی مخادع در همه قولی … مرا عن رهم امری چه رحمانی چه شیطانی
اگر زینها یکی گاهی گذارد چند رکعت نفل … بصد حیلت کند اظهار هر دم داغ پیشانی
وگر روزی دهد یکپاره نانی بدرویشی … بصد فخر بر وا گوید کز دریا بم جو درمانی
زاهل علمشان یکند خیار الناس را یکبار … که ایشان نحو چه بد باشند شر الناس شان خوانی
نمیگویم که چونانند چون تو نیستی زانان … همان بهتر که نشناسی و خود دانی چو زانانی
ز اسلام و رسم دین و آیین شریعت گو … مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی
ازین دین بدا پنهان صد استغفار و صد توبه … وزین آیین بی بنیان پشیمانی پشیمانی
خداوندا بحق ده زکالانعام نامردم … خواص بندگانت را قلیلی داکه سبحانی
خدایا حشر نامردم چو با مردم نخواهی کرد … همانا حشر نامردم ز مردم دور گردانی
من از خجلت چه زانانم بفعل زشت و وضع بد … ولی خواهم بجان پیوسته معنای مسلمانی
بدین اوضاع ناشایست راضی نیستم هرگز … وزین اعمال نابایست بیزارم تو میدانی

بمعنای اسلامم ببخشا ذوق ایمانم … منور کن دل و جانم بنور روح ایمانی
ز تسویلات نفسانی ضمیرم را صفایی بخش … دل و جان تا شود روشن بتابیدات ربانی
روانم را منور کن جنانم را مطهر کن … بنور معرفت هر ذره ام را ساز نورانی
ندادم ما پرورد کف نه از علم و نه از تقوی … نکردم توشه حاصل برای راه طولانی
تو دستم گیر و ره بنما ز عرفانم دری بگشا … ز تقوی توشه ده تا در دوم این ره باسانی
شناسای حقایق کن دلم سوی مبدء را بنما … بسوی خویشتن راهی برون آر از پریشانی
مرا برهان ز چنگال پریشانی که این بابت … بهر دم میزند زخمی بخسار مسلمانی
گرفتار من پریشانی نه هر سامان تقوی را … نمی بینم که زین در خود فروغ نور ایمانی
کنم چون جمع خاطر را خیالی تاختن آرد … بنای خاطر جمعم نهد رو سوی ویرانی
مرا کبر دزمن هر دم بگرداند چه بر هم … نباشد خاطرم از هم که فریاد از پریشانی
کهی نفسم گلو گیرد کهی دنیا و زو کین د … کهی دیوم بر بند دره تسویلات شیطانی
پریشانم کنند اول پشیمانم کنند آخر … صد افغان از پریشانی هزار آه از پشیمانی
کی آرامد حی در بر دلی صد آرزو در سر … نگر یا رب تو رویش را بسوی خویشتن گردانی
بذکر تست آرامش بیاد تست آسایش … که دلها را تو دلداری و جانها را تو جانانی
هم در بخت فرمان تو و تو بر همه غالب … نخواهد تا نخواهی تو چه جسمانی چه روحانی
اگر خواهی توانی آنکه دو بیم را براه آری … بدل شمعی برافروزی ز نبراهم بگردانی
نهال دین که در جانم بدست خود نشانیدی … روا داری شود کنده بزخم فاس شیطانی
زبانی را که ناطق شد بتوحید تو چندین سال … معاذالله پسندی بش آنکه در آتش بسوزانی
ازین غم جان را زارد که یکدم دل نیاساید … نپوشد تا لباس مغفرت از فضل رحمانی

خداوندا بحق آنکه حقش شرط ایمانست / که ذیل عفو بر جرم و خطای فیض پوشانی
بتوحیدش ببخشایی گناهانش بیامرزی / بهر چارده معصومش از اهوال برهانی

در تفکر در صنایع و عجز و انکسار بدرگاه صانع

کتاب آفرینش را بچشم دل اگر خوانی / بهر بینی حق تعالی را بدین آیات نورانی
بصیرت را جلا بخشد حروف و نقطه این لوح / روان را تازه گرداند نظر در صنع یزدانی
دلا تا چند این غفلت بهوش آی و نگاهی کن / ببین آثار رحمت را چه پیدا و چه پنهانی
تعالی الله زهی ظاهر که در هر چیز که می بینی / تعالی الله زهی باطن درون هر چه میدانی
تعالی الله زهی آخر که نبود مر ورا اول / تعالی الله زهی اول که نبود مر ورا ثانی
ز راه فهم بس دور و ز روی لطف بس نزدیک / تعالی الله زهی قاصی تعالی الله زهی دانی
قریب و حاضر و ناظر مجیب و سامع و فادر / بهر جایی که می خواهی بهر وقتی که میخوانی
بهر جا حاضر و با هر کسی اندر سخن لیکن / همه کورند و کر با دیدها چون نقش انسانی
گواهی میدهد هر ذره بر یکتایی ذاتش / درون هر یکی مدرج هزار اسرار پنهانی
همه آیات او ظاهر همه برهان او باهر / ولی کو دیده بینا دلی کو پاک و نورانی
منور کرده خورشید رخش آفاق و انفس را / تو از کوری نمی بینی ز نادانی نمیدانی
بچشم سر نگاهی کن ببین انگه بدین بر هم نه / بکش در چشم سر میلی از آن کحل سلیمانی
جهان از بس منور کرده اشراقات انوارش / هوا را بین معطر گشته از انفاس رحمانی
فلک از عشق سرگردان زمین از بیخودی افتان / همه سرگشته جانان چه فوقانی چه تحتانی
کواکب بهر او دوار اگر ثابت و گر سیار / ملایک بهر او در کار چه علوانی چه سفلانی
برای خدمت و طاعت در آن درگاه موجود / کشاده بسته بنهاده کمر بازو و پیشانی

زمین و آسمان و کوه و دریا طیر و وحش و دد / همه در ذکر و تسبیحند و تهلیل و ثناخوانی
بذکر او همه گویا براه او همه پویا / جمال او همه جویا چه مسجد و چه دیرانی
خموشیها برای اوست و ز عشق و هوای اوست / زبان هر که گویا شد چه عبرانی چه سریانی
همه اشیا باو ناطق هم او هم بر همه شاهد / اگر باور نداری این بخوان آیات فرقانی
زهی سید ولی باشد که بحر و بر و خشک و تر / همه در ذکر او باشند و تو از جمله وامانی
همه ذرات در رقص و تو اندر نفس سکونی / همه در ذوق و وجد و حال و تو با قلب ظلمانی
همه سامع همه ناظر همه گویا همه شاکر / بقدر رتبه خود هر یکی جز تو که انسانی
بجز تو نیست کافر نعمتی مر صنع خود را / بجز تو نیست هم کس قابل اسرار ربانی
دو عالم در تو پنهان و تو بی از خود نشین غافل / بهوش آ یک دم و در خود ببین اسرار پنهانی
عجایب بین درین پیکر نفا و تها درو پیکر / ز خاک ره گهی بسین گهی دانای ربانی
گهی صد ابر گرسید گهی انکار و رد دل بخنی / گهی در خشت می بیند جمال پاک یزدانی
ز هر ذره گهی بیند عیان خورشید معنی را / مقید میشود گاهی بصورتهای وهمانی
نمیداند که نور اوست تابان اندر از صورت / همان نوریست کز روی جمله اشیا گشته نورانی
ایا مجنون نظر بگشا همه لیلیست این صحرا / تو اندر جست و جو تا کی ز هجر این بحیرانی
الا وامق نگاهی کن ببین آن نور عذرا را / که عالم از فروغ او سراسر گشته نورانی
جمال یوسفی تابان منور مصر عالم زان / زلیخا از چه سرگردی فنای یار کنعانی
ایا محمود سرگشته چه مهجوری ایاز خاص / ایاز نزد تو حاضر ترا جویاست پنهانی
چه کوهی میکنی فرهاد بفکن هستی خود را / که تا تلخت شود شیرین اگر جویای جانانی
همان نوری که هوشت برد از هر ذره تابانست / تو ای برهمن چه اندر بند و بت خویش بینانی

بعشق هر که پابندی بدام او گرفتاری / بهر هر کس سر کوی ز حسن او پریشانی
ولی تقیید ها چشم دلت را بسته میدارد / صور را نور معنی باز نشناسی ز نادانی
خداوندا بما بنما حقیقتهای اشیا را / چنان کان هست در واقع بآن نحوی که میدانی
من بیچاره را برهان ز نفس دنی و شیطان / غرور دیو و زیغ نفس و مکر عالم فانی
در آن روزی که جمع آیند نیکان و بدان یکسر / گواها از برای حکم عدل خویش بنشانی
خلایق از امید رحمت و خوف و غضب لرزان / هم از عدل تو ترسان ز عصیان و پریشانی
گروهی را بدوزخ امر فرمایی که آلوده اند / فریقی را بجنات نعیم از پاک دامانی
دگرها جمله در حیرت گران بار از عصیانند / نشسته منتظر تا کی ندا آید کرا خوانی
گواهان صدق و میزان قسط و حاکم عدل و ما ظالم / عقیبا تا چه خواهد شد خداوندا تو میدانی
طمع دارم که چون نوبت باین مجرم رسد تا که / کنی رحم و نفرمایی که تو اینی و تو آنی
بروی من نیاری کردهای ناپسندیده / بذیل عفو و رحمت جمله آنها را بپوشانی
بتوحید و بایمانم ببخشی جرم و عصیانم / بهر چارده معصوم از اهوال برهانی
شفیعان من ایشانند نزد عفو و غفارت / بایشانم ببخشایی و نومیدم نگردانی
گنه کارم گنه کارم گنه کارم / تو غفرانی تو رحمانی تو حنانی تو منانی
بگویم آنکه رو عجز اگر گویی چه آوردی / اسیر نفس و شیطانم اگر گویی که چونانی
بگیرم پاسخت آدم اگر گویی چرا کردی / بجای عذر آدم زاری و اشک پشیمانی
ندارم هیچ عذری من تو تلقین کن مرا عذری / که ستر خویش را من خود نمیدانم تو میدانی
تو کفی دست میگیرم هر آنکس را که درماند / کنون درمانده ام رحمی که دردم را تو میدانی
زفیضت و اگر از فیض خود در دینی و عقبی / عزیزی رحمتش گردان که جانش را تو جانانی

نکوهش ابنای دنیا و ترغیب بعشق و انزوا

دل نگیرد درین جهان آرام / مرغ را آشیان نگردد دام
نتوان بود ایمن از آفات / نتوان گشت غافل از ایام
دم بدم زاید از عدم بلای / بنگاه چرخ سفلی فام
هر نفس آید از فلک بر دل / تیری از تیر و تیغی از بهرام
از زمین رنج و غصه میروید / ز آسمان زهر می فتد در کام
نه نشستن توان بخاطر جمع / نه غنودن توان به بستر کام
نتوان ساعتی بسر بردن / که گرانی نیاید از در و بام
نتوان دوستی بدست آورد / که بود در وفای عهد تمام
نتوان یافت غیر حرف از مهر / نتوان یافت از وفا جز نام
نه بخلوت توان بسر بردن / نه زیاری توان گرفتن کام
نتوان کرد دوستی آغاز / کش نباشد بدشمنی انجام
نتوان چید یک گل از خار / نتوان یافت دانه بی دام
نتوان دید لاله بیداغ / نتوان سیر دشت بی دد و دام
نه شرابی بری ز رنج خمار / نه گلابی عری ز سقم و زکام
نتوان پخت شوربایی را / که نسوزد اگر نماند خام
نتوان لقمه گوارا خورد / نتوان شربتی کشید بکام
نتوان راه برد سوی حلال / نتوان دست برد سوی حرام
زانکه بسته است راههای حلال / ننگ و ناموس ابلهان عوام

بسته ایمان و شرع و تقوی و دین / دست اصحاب عقل را ز حرام
نتوان کنفس زدن بی شی / نتوان در کشید دم بدوام
نفسی چون توان زدن بی شی / که خوشی نیست در دل ایام
چون توان در کشید دم چو حال / نگذارد دمی بدل آرام
شادی نیست خالی از محنت / لذتی نیست صافی از آلام
نزد اید کسی عسی زد لی / نرسد از خوشی بدل پیغام
بر نیاید ز شام چهرهٔ صبح / بر نخیزد ز صبح پردهٔ شام
دوست با دوست می نگیرد انس / یار با یار می نگردد رام
این نگیرد دمی با و الفت / او ندارد بدین دایت آرام
نکند او فضولی حاجت این / نکند این بامر او اقدام
هیچ سر را سری فرو ناید / هیچ دل را دلی نگردد رام
همه از هم رمیده در باطن / وز برون شان بود سلام و کلام
همه از یکدگر گریزانند / گرچه دارند صحبتی بدوام
صحبت با نفاق میدارند / بر زبانشان دعا بدل دشنام
نیست یکذره در دلی کو بی / خوی ایمان و سنت اسلام
الفت مقتضای ایمان کو / با صفا و وفا چه کرد ایام
نیست ز آداب شرع جز حرفی / نیست ز اخلاق دین بغیر از نام
غیر اسمی نماند از ایمان / غیر رسمی نماند از اسلام
نیست تقوی بغیر دام فراق / نیست تسلیم غیر حرف سلام

هر کسی عقل خویش را پیرو / هر کسی نفس خویش راست امام
همه با جهل دعوی دانش / همه با عجز تیغ خون آشام
همه با کبر زیرکان و لجوج / همه با نقص معجب و خودکام
همه با بخل مسرف و متلف / همه با پختگی بغایت خام
همه باطن عدوی ظاهر دوست / از درون کین و از برون بسام
پر ز دعوای دانش اسرار / تهی از دانش حلال و حرام
مبتلع در عبادت و طاعت / فاسق اندر لباس و شرب و طعام
کرده وسواس را کی و نیت / چشم پوشیده از حلال و حرام
کرده بر خویش کارها دشوار / ننگ و ناموس کرده از انام
کرده افراط و گاه در تفریط / می نگیرند در وسط آرام
گاه ظالم شوند و گه مظلوم / که شکارند و گاه صاحب دام
گاه بهرام طعمهٔ گور است / گاه گور است طعمهٔ بهرام
گاه گردن به چرخ می فرازند / که در افتادگی و عجز تمام
از خدا سر کشند و می نزنند / بهر نان آب رو بنزد لئام
نیست کوئی درین جهان وسطی / ز فرو سوخته و فوقی خام
دیگران گاه این و گاهی آن / استقامت نشد کسی را رام
جز وسط نیست سوی حق راهی / سوی آن کس نمیکند اقدام
بسته بر خویشتن در توفیق / بسته بر یکدگر ره اکرام
کنده از خود لباس تقوی و دین / کرده در بر لباس شهرت و نام

طایفه عارفند و عشاقند / همچنان خود و کمان عوام
ننهاده براه علم قدم / نزده در ره عبادت گام
از فنا دم زنند و درویشی / دعوی عشق و ذوق و حال و مقام
نه چو من در مقام شعر و مجاز / بل ز روی حقیقت و احکام
آغاز مرید همتشان / پر کنند خویشتن را نام
حرف از وحدت وجود زنند / نکنند اکتفا بعلم کلام
سرشان ذوالمقام والاحوال / تنشان ذوالجلال والاکرام
شده در ذات حق همه فانی / ننهند هیچ ملك ز وتر گام
هرچه حق از پدیده اذعان / هم دانسته اند با انجام
هم در دعوی از نبی افزون / لیك در بند کم از انعام
هم در قول صوفی و فانی / لیك در فعل عابد اصنام
دعوی عشق و سینه پر از غبار / عابد حق و خانه پر اصنام
از کجا عشق و بوالهوس ز کجا / حرف تو حبذا و عام کالانعام
حبذا جاهلان سخره دیو / از پی هیچ او فتاده بدام
بار حق را ز دوش افکندم / بار کش کشته دیو را بدوام
آنکه با دیو همنشین باشد / کی ملك آیدش بحجره و بام
کام کی ترکند ز باده عشق / آنکه از هر فضول گیرد کام
آنکه در هر حلال بو نکند / دعوی عاشقی بود است حرام
چون زنان تا برنگ و بوست گرو / ننهد در حریم مردان گام

نشو

نشود هست تا نگردد نیست / نشود مست تا نگیرد جام
نبرد بهره ز عشق آن نکو / ندهد خویش را بعشق تمام
مرغ معنی شکار کی شودت / تا نکردی تمام چشم چو دام
کی حلاوت بری ز ذوق سخن / ندهی تا که گوش هوش تمام
کی معانی جمال بنماید / نکنی تا بدین کحل فطام
کی حقایق نقاب بگشاید / چشم تا برنگیری از اصنام
سالك راه حق نخواهد عیش / ز عاشق روی او نجوید کام
نیست او را بغیر درد دوا / نیست او را بغیر سیر آرام
نرود از پی هوس نفسی / نرود از پی هوا یك گام
چون نپی آرد روی نفس رود / آنکه از دوست آیدش پیغام
نفس را کرده ما هوا بردار / دیو را کرده با هوس دردام
رسدش دم بدم ز حق بوی / آیدش هر نفس ز دوست پیام
قدر دانش زنند عرفان دم / قدم بیشش نهد برون در گام
نزند دم ز عشق بیش از عشق / نزند حرف راه بیش از گام
بر سر وقت خویش میل زند / ضبط انفاس میکند بدوام
همه شب را برای او سحر است / صبح او در عقب ندارد شام
حبذا سالکان راه خدای / حبذا سایران بی آرام
حبذا شاربان باده عشق / حبذا واجدان حال و مقام
هرچه حق میکند همه چه کنند / همه نیکو کنند و جنبش و آرام

از خور و خواب و طیبات نعیم — بهر طاعت برند لذت و کام
خوردن و خواب چون برای خداست — هست سیر و سپردن کام
طلب روزی حلال کنند — زانکه هدی پیمبر است و امام
دست در سنت نبی زده اند — پای دارند بر طریق کرام
کرده اند اجتناب از شبهات — تا نیفتند در بلای حرام
پادشاهان در لباس گدا — خواجگان کنند کار غلام
بعد دانند و مه دلبیار — در رسوم ابلهند و بعقل تمام
عقل خواهی بگرد ایشان گرد — سر بخواهی کردشان کن وام
وصف این قوم من نیارم کرد — گر بگردد بصد کتاب تمام
اندکی گفته شد ز بسیاری — قطره از بحر میدهد پیغام
قومی از بندگان حق ایشان — قوم دیگر اولئک الانعام
از زمین تا سما تفاوتها — هر دو همرنگ و هم سخن هم نام
اگر از شهر آشنایی نیست — چه شناسد که گر کدام کدام
گر نیابی چنین کسی باری — مرو اندر طویله انعام
همچو من گیر کنجی و بنشین — با کتاب و حدیث گیر آرام
مرو از خانه جز بمجلس علم — یا جماعات و جمعه اسلام
مقصد من ز علم دانی چیست — سخنی کز خدا دهد پیغام
مجلس علم آن بود که درو — تا نشینی رسد ز دوست پیام
لهو و غفلت درو گذر نکند — نه حرف لغو لغوا کام

اینچنین جای من نمی بینم — گر تو بینی رسان ز بنده سلام
دلنشین نیست در جهان جایی — هیچ جا دل نگیر دم آرام
در میان معاشران هیچکس — در وطن صبح چون غریبم شام
یار بسیار دارم و تنهام — یار جانی نشد هیچ کدام
رو برو بر زبان ستایش و حمد — چون کند پشت میدهد دشنام
محفلی نیست بی کدورت و غم — گوشه نیست خالی از دد و دام
خانه خالی اگر باشد — راه آن بسته باشد از در و بام
من و دل را بهم کنار د غیر — خلوتی رو دهد ز خاص و زعام
نفسی تا لختی در زنند — شاید آن دم بر آوریم بکام
ملاء الله حبه قلبی — رزق الله خلقه بدوام
هست زندان مؤمنان دنیا — چون بزندان توان گرفت آرام
هست حمام جان پاکان نیز — چند بتوان درنگ در حمام
مانده ام زیر این مشبک سقف — همچو مرغی که افتد اندر دام
گاه در حبست و گهی بره گریز — گاه در رنج و غصه خون آشام
چند در حبس غم توان بودن — زیر این سقف بی در و بی بام
عالمی گو ورای این عالم — تا در و از مراد گیرم کام
آن جهانی که غم در و نبود — در آن از کجاست راه کدام
وقت آن شد که رخت بربندیم — روی آریم سوی دار سلام
مستعار است روح را دنیا — جای او نیست جز بدار مقام

ای دریغا زسستی طالع / ای دریغا ز بخت نافرجام
هیچکس با من اتفاق نکرد / تا بگیریم داد ازین ایام
خویش را وقف کوی حق سازیم / مقعد صدق حق کنیم مقام
بچشیم از لقاش چاشنیی / بیشتر از قیام روز قیام
نیست از آنکه حق شناس بود / جز بخلوت سرای حق آرام
کی بجز حق توان گرفتن انس / با دد و دد بوکی توان شد رام
هیچ غم را نمی کند جز عشق / ظلمت شام کی برد جز بام
خویش را تا بعشق حق ندهی / نرهی از حوادث ایام
عشق سازد ز سر حق آگه / عشق آرد ترا ز حق پیغام
بند عشقت گشاید از هر بند / دام عشقت رهاند از هر دام
بگسل از غیر عشق و فارغ شو / تا زباقی عمر یابی کام
غیر معشوق و عشق را طی کن / بر سر خویش نه نخستین گام
در فکن خویش را در آتش عشق / تا نسوزی تمام خامی خام
فیض خاموش شو ازین قصه / این همه گفتی و نگشت تمام
باقی قصه گفته گیر و مبان / نیست گوشی سزای مغز کلام
مغز بگذار بهر پخته نغز / پوست در کار پوست کن خام
این سخنها که گفتی از جا نیست / بتو از غیب میرسد الهام
گر رسد بان بازگو ور نه / ختم کن والسلام والاکرام

نکوهش دنیا و لذات آن

مرا جان سیر شد از دنیی و وضع پریشانش / دلم بگرفت ازین گردون بی بار جای گردانش
نظر فی بستم از مهرش نه از ماهش نه از تیرش / نه از ناهید و برجیسش نه از بهرام و کیوانش
نه فیضی دیدم از آب و نه از خاک و از آتش و بادش / نه آرامش بود افلاک و نه آسایش در ارکانش
حلالش را حسابی نه حرامش را عقابی نه / نباشد لذت بیغش در امنش نه در آفش
تو تا چند بی سود و زیانی تا چند بی سودست / مپیما راه حرمانش مرو در چاه خسرانش
ترا تا چند بی تابست در صحرای خونخواری / مفکن در خطر خود را مرو اندر بیابانش
ترا سازد ز حق غافل کند در راه دین کاهل / رها باید ز تو هر دم دل کند تسلیم خذلانش
یکی بحریست بی پایان که هر سو جوش دریا نیست / خلاصی نیست ممکن چو افتادی بطوفانش
هزاران گوی سلطان بود در خون میدانش / که تا بازی بود پیدا نه بازو و نه چوگانش
نکار است با دنیی ستیزیدن نه کار دین / کسی با او برآید کو بود تایید رحمانش
بکش چون کار عیاری در آید با تو در میدان / بجای گو نیاید سر مشو غافل ز دستانش
برای کار دار شیر مردان چون بنازد رخش / امیر المومنین باید که باشد مرد میدانش
طلاق او مکرر گفت و بجز پیشش نمی بنگرد / خلاصی یافت مرد حق ازین دستان ز دستانش
میان بنده و حق نیست سدی غیر مهر او / بتوفیق خدا برداشته شد از پیش مردانش
دو دار کسی را کو گریزد هیچ با داروی / گریزد از کسی کز دل بود همواره خواهانش
دو دارد کی که تا باز آردش از حق بعیاری / گریزد تا که میلش را کند افزون بدستانش
حذر فی صنوان بستن ازین غداره خونخوار / که این کس را غافل نیز کیان گردستا
دهد که قوم عادی را بدست سطوت صرصر / کند گه قوم نوحی را اسیر قهر طوفانش
بخواری افکند شداد را با حسرت قصرش / بزاری غرقه سازد لشکر فرعون و هامانش

کجا شد کسری و قیصر کجا شد تبع و حمیر | چها بر دل لخت باد آرا چها زو دید خاقانش
کجا شد تخت کیخسرو کجا شد تاج افریدون | کجا شد ملک اسکندر چه شد اسباب و سلمانش
بخت اندیست او رستم بهان زور و توانایی | نرست از چنگل او زال با عمر فراوانش
چه جورها که رستم خورد بر اهلان فرزندش | چه دردها که کردند و نشد سهراب درمانش
مدبر کو بود پیران بخت از سطوت قهرش | زجیحون شد دیت نرست از تیغ بنیانش
چه شد افراسیاب کرد با آن پهلوانیها | کجا شد کیقباد و خسرو و سام نریمانش
چه جورها که بردند از جهان جمشید و کیخسرو | چه مغز سر که خوردند از کسان ضحاک و مارانش
چه شد بوبکر و عثمان و عمر کو پور هند غر | فدا بنمود هر یک جان و لعنت برد از خوانش
چو اینها کرد با آنان که او را خواست از جان | چها تا کرده باشد با کسی کو نیست خواهانش
بیارد زده مردان کنه خون اندر دل ایشان | کشند آزارها هستند تا محبوس زندانش
بکشند بدن زصحبتش چه محنتها کشیدند آدم | فراق جنت و هابیل هری داشت گریانش
ز سر تا پای جسم نوح ز بس سنگ شد مجروح | نبی طوفان محنت دید تا شد سنا طوفانش
ز آزرده بلا زاد و بعتر بان صبا کرد بلد | درآذر رفت ابرهیم و سر نهاد قربانش
چه دید ایوب از کرمان چها یعقوب از هجران | شنیدی قصه یوسف چها دید او ز اخوانش
چها موسی کشید از قوم خود در مدت دعوت | چها هارون کشید از قوم او هنگام هجرانش
شنیدی والد یحیی که آمد اره بر فرقش | شنیدی یحیی بکا چه خونها خورد از خوانش
شنیدی قصه عیسی نبی روح الله قدسی | چه محنتها رسید از جهود و بیداد جهودانش
با مصطفی دیدی چه محنتها رسید از دی | چوده روزی شد عنان عالم لاهوت مهمانش
نمی‌یارم که آرم بر زبان آن قصه‌ها از دل | که خون میکرد و می‌افکند چشمم زیر مژگانش

کند با دوست این با دشمن آن هیهی معاذ الله | چه داری چشم جمعیت ز اوضاع پریشانش
نراضی کمانی سالم از چنگال خونریزش | امیدت آنکه بندی زهها از خوان احسانش
کفاف روزیت گر باشد و باشی بیان خرم | زهی دولت ترا تف بر فضول و بر رهیانش
کفافت گر نباشد بس نخواهی سیر شد هرگز | اسیر حرص گردیدی نباشد حرص پایانش
عبادت کی بلحت کم نبد بر فضولش دل | نعیم هر دو عالم از فراغت جوی از خوانش
خورشی پوشی دهی از تست باقی مال بیگانه | چرا از بهر دشمن می‌شوی حمال سامانش
اگر ذوق تجردی و حلاوت در مناجاتی | ز ازروی شود دنیا و ما فیها بقربانش
اگر دنیا زجای حق پرستی بودی و ذوقش | نبی زهدی که هی مجموع لذات پریشانش
نبی زهدی لشیری کر نبودی عالم در صفا | ز علم حزنی فاینش علم بد وو پایانش
عبادت گر باین علت مقرون حق پرستی دان | چو با این نیست مقرون فالنبی بی روح و سیمانش
حلاوت از عبادت کر جسی از زهد راهی دان | رسانند مر ترا جایی که ماند عقل حیرانش
برای کار رسازی آمدی اینجا بکن کاری | بدان کرد و بعد تخانه فردوس و بستانش
کسی کو هست صاحب دل نه بندد دل درین منزل | کل واست بکتر [illegible]
پرستاران خوش لذت عقباست ارزانی | بمان لذات دنیا با پرستاران شیطانش
کوارا نیست آن نعمت که با زحمت بدست آید | عطای شه نمی‌ارزد بجوب منع دربانش
نمی‌ارزد برنج دردسر ذوق می نابش | نمی‌ارزد بداغ هجر وصل گلعذارانش
رهانند عقل را اسکی سبب نقصانیت | کند در دین و دل رخنه اگر چه هیبت هر کاس
بهاری هر کجا بینی خزانی در عقب دارد | بخود خندد گل اندر گلستان فصل بهارانش
نمی‌ارزد بخلوت رفتن الوان نعم خوردن | نمی‌ارزد بوهن تن تکاح ماه رویانش

نه تنها سازلیش ابرزد تمتع از زن مهرو   نه تنها بوحو بیش سامان حسن و حسن سامانش

نمی ارزد بآمدورو غمش فرزند و زمان بر   اگر نا اهل باشد کل دنیا نیست تاوانش

نمی ارزد بآزار غربت راحت وصلت   نمی ارزد برنج کدخدا اسباب و سامانش

نمی ارزد محبتهای فرزندان بمردنها   ز انش هم بهمان باهم بسوزد داغ هجرانش

نمی ارزد بکروه وطن در شهر خود بودن   نمی ارزد بآزار سفر تفریح بلدانش

نمی ارزد بآزار گرانان عزت دنیی   نمی ارزد بتدبیر هوش سیم فراوانش

بدرویشی بسازو حق پرستی کن بمان دنیا   که تا راحت بری در انتهای کار و پایانش

نعیمی مثل درویشی نمی باشد درین عالم   بنزد هوشمندی کو شناسد نهب و غشانش

برابر شود درویشان ببی حرص خورد منعم   ندارد نان خشک نعمتهای الوانش

بآزادی و قرب دوست می نازند درویشان   بتاج و تخت و ملک دنیی ار نازند شاهانش

زمن پرسید درویشی که دنیا را چه سان دیدی   بگفتم آتشی دیدم بزیر آب پنهانش

دگر پرسید عقبی را چه سان دیدی بگفتم   که آبی دیدمش پوشیده آتشهای سوزانش

ولیکن آنکه چشم سر او بسته است بجانم   نمی بیند عنا در جلب راحت در کجا جانش

دو در روز و شب نه کسب دنیا و فضول آن   برنج افتد شود دنیا و عقبا هر دو خسرانش

متاع آخرت گر آیدش در دست بفروشد   خرد دنیای فانی و نباشد بهره دانش

یکی بینی بعلم و فضل می لافد بهر مجلس   بجز طعن بزرگان نیست در حرف پریشا

یکی بینی که ملا فخر دین بوده است جد او   خودش بوجهل وقت آخوند و مولانا ست عنوانش

بود درمانده در جهل برسد نزد نادانان   نباشد در جهان زردی که جایی نیست در ملا

یکی جز تابست کرده اش محبوس خشک بها   سر موی چو کج گردد کند دردم پریشا

بخندد تر سد از جنبد بجنبد کوه تمکینش   نخندد تر سد از خندد بر و خندد بنادانش

وقار خویش را در دست و دندان اختیار دارد   که از روی غلط یکدم نکرده با زدندانش

تصرفها کند در شرع بی صحبت دانایی   عبادت را کند تنگ و فراخ از شبهه ایوانش

بگو با بوان نیفزاید که دنبالش اجل نازد   چو با کورست کار او چه در کار است ایوانش

عجب دارم که با این بیوفایی کس نمی بینم   که از آلایش این قحبه پاک شد دامانش

ندیدم در جهان آزاده مردی حق پرستی کو   مرا زین رهاند کیفیتش سیمای عیانش

ندیدم جز ندم گر با ندیمی دم زدم یکدم   نبردم جز الم گر با کریمی خوردم از خوانش

کسی کو را عجائب خواست دل چون امتحان کردم   جدا می خواستم از خود بیابان در بیابانش

ندیدم صوفی کو را صفای باطنی باشد   ندیدم عارفی کو بهره باشد ز عرفانش

ندیدم زاهدی زهدش برای آخرت باشد   ندیدم اهل علمی باشد ایقانی در ایمانش

ندیدم عابدی را باشدش اخلاص در زینت   ندیدم محسنی کز بهر عقبا باشد احسانش

نه ذوقی ماند و طاعت نه خوفی ماند نه عصیان   زهم پاشید ایمان یک بیک اسباب و سامانش

هوا چشم خرد بست و هوس دست طمع بگشاد   گرفته گوش دین برده ندانا درگاه شیطانش

فلک رخشی درین میدان شهنشاهی سوارش   سر هر بوالهوس گوی قضا الله چوگانش

بیا تا درگه حق و سر خود را بد و بسپار   زدست و بلات نفسانی پناه آور برحمانش

خرد را چشم کن بند و هوا را دست و پا بگشا   هوس را سر بریده کن تا رهی از زخم چوگانش

بطاعت بند نفس بوالهوس را تا شوی ایمن   دو روزی صبر کن بر محنت دنیا و بحرانش

بکسب معرفت کن صرف ایام جوانی را   ندارد عمر همتایی مده از دست ارزانش

ندارد معرفت پایان که معروفست بی پایان   بجز معروف و عرفان هر چه باشد هست پایا

نظر بر هر چه افتادت در او حق بین بچشم سر ... گرت تا عارف شوی حق را بری فیضی نعم وانش

عجائب گر کنی حق را عجائب میکند حفت ... نگهبان خدا ایشان خدا باشد نگهبانش

اگر فرمان بری حق را کند حق هر چه میخواهی ... خدا را هر که فرمانبر خدا باشد بفرمانش

کسی کو یاری حق میکند یاری کند حقش ... چو بر فرمان رود معصوم دارد از گناهها

بدین منوال رفتند انبیا و اولیا این ره ... روان کز پی ایشان شوند ایشان رفیقها

مرا یارب بدیشان بخش و ایشان را رفیقم کن ... شفیع مجرم ایشانند و ایشان نصر خواهها

نخواهم کنم از شکوه دنیا بر بندم لب ... شکایت میدهد یاری نخواهشهای نفسها

پناه از وی برب او برم تا ایمنم سازد ... زشر او و شر نفس و شر بلاهت شیطا

خداوندا مرا از شر دنیا ده پناه او د ... بنادم بی پناهت مر فر بردار ذکر و دستانش

سخنهای نکو میگوی تا جاوید مانی فیض ... که ماند در جهان صاحب سخن تا هست دیوانش

نکوهش دنیاپرستان و نشانهای ایشان

داد از دست اهل دنیا داد ... زین شکم خوارگان فغان فریاد

باطلان جهان و باطل جو ... فاسدان سرای کون و فساد

همه تعمیرشان خرابی دین ... همه تدبیرشان خلاف سداد

باطل و حقشان همه باطل ... حاصل کوششان تمام فساد

خانهٔ حق ز ظلمشان ویران ... شهر باطل ز جورشان آباد

جدشان هیچ هزلشان همه هزل ... کوششان چون فساد جمله فساد

همه چون چار خلطشان اخباث ... همه چون چار طبعشان اضداد

همه اعدای یکدگر انسان ... همه در قتل یکدگر جلاد

همه را اندرون باب ذکر خوشحال ... همه زنوبت بکدگر دلشاد

همه زو دبا خدا در جنگ ... همه در قصد یکدگر شداد

همه شداد از جنان محروم ... باقی قصرهای ذات عماد

دلشان بستهٔ زر و زیور ... تنشان خستهٔ زن و اولاد

همه را زهر هم خواهان ... همه را زهر است این فریاد

هر یک از دیگری کند شکوه ... که چرا کرد با من او بیداد

خود همان میکند که او میکرد ... هیچ از کار خود نیاید یاد

عیب خویش را نمی بینند ... چون کنند چار صفه را بغداد

از برای معاش سعی همه ... نکنند از معاد اصلا یاد

دعوی دین کنند و باطنشان ... میدهد دین چو عادیان برباد

منصب از دعوی علم و خرد ... پیشهٔ این صد بوی جهل و فساد

آن یکی منصبش در اصفهان ... دود ظلمش رسیده تا بغداد

ظاهرش موسی است بیضا ید ... باطن او ولید ذوالاوتاد

سر او از غم اجل خالی ... دل او از حیات دنیا شاد

گاه سازند بهر مهمانی ... مجمع جامع فنون فساد

تا نمایند عرض ثروت خود ... تا شود صیت جودشان برباد

حرف رنگین و غیبت شیرین ... گر دهد ساعتی غمی بر یاد

مومنان را بپوستین افتند ... تا شود طبع بیحیائی شاد

محبط حرفهای بیهوده ... سخنشان هر چه باداباد

خود مفید ند و خود سخن پرداز / عالمی کز بد ستان افتاد
نه سؤال و نه استماع سخن / نه غم جهل خود نه استرشاد
افترا بر مشایخ بندند / تا کشاید گره ز کار عناد
کرده‌ها را نهند محمل زشت / گفته‌ها را بد کنند اسناد
صحبت با نفاق میدارند / طبعشان گشته خوش بان معتاد
آن یکی جهل بود و انبان / در فن حق آن دگر استاد
این بود مسند حدیث انس / وان دگر بوهریره را اسناد
دل ابلیس را کند این خوش / وان کند روح بولهب را شاد
ریش در ریش یکدگر بانند / با دل پر غش و سر پر باد
تا توانند در نکوهش حق / کوشش خویش را کنند مزاد
میشود ثبت این ولیسار / فعلشان سوی بومره کم نه زیاد
اف برین کرکسان دنیاخوار / تف برین ناکسان بد بنیاد
کند اوصافشان گرفته جهان / دود ادبارشان گرفته بلاد
وصف این قوم من نیارم کرد / لیک گویم ز صد هزاران یاد
گر تو گویی که اهل دنیا کیست / چه کسانند آن گروه بد نژاد
اهل دنیا کسی که عمر عزیز / میکند صرف مال و جاه بباد
گرچه در ظاهر او فقیه بود / یا که باشد بصورت از زهاد
زانکه در هر لباس پیدا شد / هم صنف الصحابه میکن یاد
مال و جاه نباید دانی چیست / الحذر زانکه نیست دور معاد

نبود امر دین بران موقوف / نیست طاعات را بران بنیاد
نشود فوت و قوت تن و جان / گر بود توشه بر وزن شاد
حد عزت ضروری نیست / که کند اعتبار اهل رشاد
قدری از مال و جاه در کار است / آخرت را بدین دو شد بنیاد
لیک انجا محل تلبیس است / که ضرورت کمست و گاه زیاد
دیو را دام حیله است این امر / نیک دار از دمش مشو برباد
هر که آگاه جست از دامش / هر که غافل بدام او افتاد
مشتبه نیست جز بر نادان / نزد دانا چه مقصد است و زاد
گرچه از مال خواه آخرت خورد آب / گرچه از جاه میشود آباد
دین و آخرت ز هم دورند / هر یکی را جداست راهی و زاد
راه هر یک نشانه دارد / باید از رهبران گرفت ارشاد
زاد هر یک علامتی دارد / هست دانا ممیز این دو زاد
گر تو خواهی که بر تو گردد کشف / که ترا هست یا نه زاد معاد
در نگر چون در آمدی از خواب / گرچه امری نخست آید یاد
اگر آن امر آخرت باشد / مر ترا هست روزی آن زاد
وگر آن امر دون دولت / نیست یا کمست زاد معاد
حاصل آنکه اکثر عمرش / میشود صرف مال و جاه زیاد
اوست دنیاپرست و بیگانه / از خدا دور و حیفه جوی چو خاد
هر کسی کسب و پیشه دارد / که در آنش بود صلاح و فساد

گر بود پیشهٔ تو طاعت و علم / که در آن مسکنی خدا داد
کار دنیات بهر اصلاح است / نه برای تفاخر و افساد
تو پی آن مبند کان خواجست / آخرت مزرع اصلاح باد
ور بود پیشهٔ تو کار دگر / نیست غیر تعب معتاد
تو پی آن مبند کان دینی دون / روح ابلیس هر نفس ز تو شاد
دوزخ آماده است فرمایید / ان ربک علیک بالمرصاد
همچو خورشید روشن است این نام / هر کسی کو طلب کند ارشاد
مکن ای دوست تکیه بر اسباب / بر مسبب همیشه کن استناد
هم بطول معاش شاد مشو / از هواهای طبع باش آزاد
گر فضولی طلب کنی که بمان / ندهی دل و زان نباشی شاد
بیشترت کار آخرت باشد / هست امید خیر روز معاد
کار کار دل است و همت دل / تا چه خواهد دل از چه باشد شاد
دل خود را ز آرزو بگسل / با امل ناتوان شود دلشاد
نقد این شهر جهان نیکوست / نیست و شهر را همان آباد
کی رسد و کجا و کی برسد / باشد آن بی ثبات و بی بنیاد
گر بود ثابت آن ثبات نو گو / هست بنیاد عمر تو بر باد
نسیهٔ آخرت بود نیکو / محکم و ثابت و قوی بنیاد
اهل آن شو که عیش آن عیش است / یا رب آن فیض را گوارا باد

نصیحت خاص و عام در معاشرت با انام

هر درختی ثمر نمی دارد / هر بحری گهر نمی دارد
بشنو از من که برخوری از عمر / هر حرفی اثر نمی دارد
سخن از جان چو بر زبان آید / اهل دل زان گذر نمی دارد
سخن از تن چو سوی تن آید / در دل و جان اثر نمی دارد
سخنی چند گوش کن از من / هر صدف این گهر نمی دارد
اولا قدر خویشتن بشناس / مرد از این به هنر نمی دارد
قیمت تو بقدر دانش تست / چیز زین خبر نمی دارد
در مقامی که علم داشت ترا / خردت بیشتر نمی دارد
خویش را بیشتر مدان تو هم / که کسی از تو بر نمی دارد
قدر خود را شناختن کاریست / عاقل این مختصر نمی دارد
دانش اندوز تا شوی ایمن / مرد دانا خطر نمی دارد
هر کسی را بجای خود بشناس / هم کس هر هنر نمی دارد
مرغ شایستهٔ سواری نیست / اسب هم بال و پر نمی دارد
نادمی کار هنر نمی آید / علم هم کار و هنر نمی دارد
سر دین جز علی نمی داند / دل بینا عمر نمی دارد
چشم هر چند تیز بین باشد / خبری از خبر نمی دارد
ذوق هرگز سخن نمی شنود / گوش هم طعم بر نمی دارد
حس بینی صور نمی بیند / چشم از بو خبر نمی دارد
عضو را جز ولی مدار طمع / بشر از شر گذر نمی دارد

کار بی مشورت مکن عاقل　رای خود راهبر نمیدارد
رفعت ار بایدت تواضع کن　متکبر کبر نمیدارد
از کسی در دولت مدار غبار　راحتی کینه‌ور نمیدارد
از حسد استعاذه کن بخدای　که حسد جز ضرر نمیدارد
با قضای خدا ستیزه مکن　کس مفر از قدر نمیدارد
تا توان دل مبند بر فرزند　هیچ بار از تو بر نمیدارد
طمع هر هنر مدار از وی　کانچه خواهی پسر نمیدارد
از خدا خواه هر چه میخواهی　مدد خلق اثر نمیدارد
هر که دل در رضای بست دلش　ترس و اندوه بر نمیدارد
غیر حق را امان تو ایمن باش　حق پرستی خطر نمیدارد
زر چو دارد هست صرف کن ورنیست　شکر کن کاو ز زر نمیدارد
سؤال آب روی خویش مبر　که نهالش ثمر نمیدارد
خاصه سیم و زر از کسی مطلب　کین طلب هیچ اثر نمیدارد
گر لئیمست زر نمی‌بخشد　ور کریمست زر نمیدارد
سعی کن تا نیفکند دهرت　چونکه افکند بر نمیدارد
هیچ بر سفله اعتماد مکن　که وفا بدگهر نمیدارد
با بدان و خسان ستیزه مکن　کخس ازادر بر نمیدارد
صحبتش در تو میکند تاثیر　وز تو در وی اثر نمیدارد
منشین با بدان و بی خردان　کم از این ضرر نمیدارد

طمع در دوست و صاحبش جاهل　جاهل از بد خبر نمیدارد
عیب جویی مکن که جستن عیب　آن کند کو هنر نمیدارد
تا توانی خموش باش که صمت　محض خیر است شر نمیدارد
با ادب باش با وضیع و شریف　ادب ای جان ضرر نمیدارد
حسن خلق از کسی دریغ مدار　خلق بهتر زین هنر نمیدارد
در دل را ز راه دیده ببند　خلوت قدس در نمیدارد
راه دل را ز دیده هر که ببست　در دلش غم گذر نمیدارد
آفت از راه دیده می آید　دیده جز شور و شر نمیدارد
صد و چشم را ببند ای یار　چون کشودی گهر نمیدارد
چشم از روی نیکوان بردوز　کاین نظر جز ضرر نمیدارد
دل بعزم مردمان دادن　بجز از غم ثمر نمیدارد
هر که دل میدهد بعشق مجاز　بری از عمر بر نمیدارد
دل بمهر بتان چو بستی غم　از دلت دست بر نمیدارد
با هوس هر که خو کند تا حشر　از خود و حق خبر نمیدارد
روزگارش بغصه میگذرد　راحت و خواب و خور نمیدارد
روز وصلش بیک نفس گذرد　شب هجرش سحر نمیدارد
دانی اندر جهان که خوش وقتست　آنکه از خود خبر نمیدارد
غرق بحر حقیقتست و شهود　خبر از پا و سر نمیدارد
آنچنان مست باده عشق است　که ز هستی اثر نمیدارد

باکه از کودکی و بی‌خردی　　بار تکلیف بر نمی‌دارد

هر که از خویش با خبر گردید　　شادمانی دگر نمی‌دارد

فیض بس کن ز پند بیهوده　　که خرد از تو بر نمی‌دارد

خود نصیحت بجای ناورده　　سخنانش اثر نمی‌دارد

ایضا در نصیحت

هر چه بصر دید حکایت مکن　　هر که خبر کرد روایت مکن

هر چه بدانی بهمه کس مگوی　　در حق اسرار جنایت مکن

تا نشود جزم بامری ترا　　نقل بعنوان درایت مکن

زانچه نپرسند هم از آن مگوی　　هرزه درانش بسرایت مکن

تا سخنی نیک نفهمی مگوی　　نام تفهمیش درایت مکن

زانچه نپرسند و ندانی مگو　　عار درین باب رعایت مکن

علم فراگیر ز اهل یقین　　پیروی اهل غوایت مکن

هر چه کنی دیده و دانسته کن　　از ره تقلید و عمایت مکن

دعوی دانش مکن ار عاقلی　　گر ولیی کشف و ولایت مکن

شهرت تست آفت جان تا توان　　دانش خود شهره چو رایت مکن

شرط هدایت پذیرائیست　　گر نپذیرند هدایت مکن

هر سخنی را که بیانی کنی　　بیشتر از فهم و کفایت مکن

رهبری صاحب تقلید را　　جز باحادیث و بآیت مکن

در بود ادراک و کوته نظر　　حرف صریح ار دو کفایت مکن

آنکه بود زیرک در حضرتش　　کار بیان را بنهایت مکن

داوری آرند بحق حکم کن　　جاه ستمکار رعایت مکن

کو بتظلم بر تو آید برس　　درد دل مظلوم نکایت مکن

از ره نرمی بنصیحت در آی　　خو بدرشتی و وشایت مکن

در حق کس مشنو عیب و مبین　　باز مگو عیب و سعایت مکن

آنکه بد اندیش بود دور برم　　جانب هر سفله رعایت مکن

صولت دشمن نه مدارا شکن　　خصمی و استیزه بدایت مکن

رنجه مکن هیچ دلی را ز خود　　بر خود و بر غیر جنایت مکن

رخصت تاویل مده نفس را　　غیبت اخوان بکنایت مکن

ظن نکو بر نکو سیرتان　　تهمت اهل سعایت مکن

بد مده راه بخاطر مدام　　در دل اندیشه نکایت مکن

خواهش خود را نکند دور دار　　مقصد ابلیس کفایت مکن

وقت جهالت بدی ار کرده　　توبه کن و باز بدایت مکن

بار امانت که گرفتی بدوش　　سکشش و اظهار غوایت مکن

هر چه ز حق آید بپذیر آن　　ور نپذیریش شکایت مکن

حکم خدا را سر تسلیم نه　　خواسته نفس حمایت مکن

چون برسد نعمت خوش شکر کن　　دیر رسد صبر شکایت مکن

گنجه کف جانب هر دون مبر　　لقمه هر سفله جنایت مکن

آنچه خدا دادت با آن بساز　　سیر بهر شهر و ولایت مکن

جمع مکن مال زیاد از کفاف — کثرت میراث رغابت مکن
مشغله خلق بکردن مگیر — تا بتوانی ولایت مکن
هم مدد از اهل غوایت مجو — هم مدد اهل غوایت مکن
جاد کن از ره تقوی دو چشم — قطع ره حق بعمایت مکن
دینی و دنیت چو تعارض کند — جانب دینی رعایت بکن
کسب کن از بهر معیشت حلال — سعی در ان لیک بغایت مکن
در ره تبذیر و سرف در میا — خواهش ابلیس رعایت مکن
منهج معروف سر عادت کن — تنگی انفاق بغایت مکن
در همه چیزی بوسط خوی کن — در گذر از نقص و سرایت مکن
پای منه جز بره مستقیم — جز بهمین راه هدایت مکن
موعظه نیض بجان گوش کن — کو همه را فیض رعایت مکن
چشم بپوش از کنه خود نگر — در نظر از خویش سرایت مکن
در عمل از انجه شنیدی زمن — بر نهج قصه روایت مکن
کردنی است این و پذیرفتنی — حالی خود سا زحکایت مکن

ترغیب بتجهیز سفر عقبا و عبرت گرفتن از عجایب دنیا

ای دل مشو اینجا مقیم اماده شو بهر سفر — جای اقامت نیست این منزل بود جای گذر
راهست اینجا راه رو تا درگه الله رو — در اولین گامی هنوز باید شد زین پیشتر
اعمال خود میکن حساب هر روز سنجان این کتاب — نیک و بد از اسباب در کار خود شو دیده ور
در سیر معنی اهتمام مسپور تا گردی تمام — هر جا که آن گردد مقام بگذار از انجا در گذر

خواهی که این ره طی شود ابواب شکر گر کن — ابواب کن بعد از زوال شکر کن قبل از سحر
می بینمت می ایستی در نکر رفتن نیستی — با انکه میرانند دیگران می اید از مرکبت خبر
گفتم مشو من بارها دارند با تو کارها — زان پیشتر کاید اجل باید بسازی زاد بر
بر زال دنیا دل منه از عشوه او بر محبه — بسیار کس را زو بر افکند بر خاک گذر
دنیا برای آن بود تا توشه گیری از آن — تا چون روان گردد روان باشد ترا زاد سفر
عاقل نگردد دل بنا دانرا که مسنود ع بود — سالک نمیگیرد قرار قبل از وصول مستقر
از دل بگردی ای دغا بر طاق کتب قیام — بر جانب نیستی ببر با در خدمتی روزی گمر
دیدی بسی تصنیفها کردی بسی تالیفها — در نامه اعمال خود میکردم نیفکندی نظر
بگذشت بیهوده دشت بس گشت گردی سر گشت — بر گشت عمر و سنگ دل بگره نیفتاد از گذر
نزدیک شد عمرت بشست تنگ امدت و قت لشست — ای در خیر و سعی کن باشد که در یابی ثمر
در علم کوش و معرفت تا رات نوری شود — در پیش و دست داشت روز قیامت راهبر
در ذکر و فکر حق ببند خود را تمام ای ناتمام — تا بر خوری از نخل عمر تا تو در جان یابی ثمر
عمر از برای آن بود تا شوق حق افزون شود — تو هر دمی کان بگذرد کردی بسی افسرده تر
کردی بسی دلها تو گرم از حرفهای چرب و نرم — از حق نکردی هیچ شرم در تو نکرد انها اثر
تا چند این سنگین دلی تا چند این بیحاصلی — سنگ است دل از کن تخمی بکار و بر ببر
گاهی بر از سینه راه وز دیده خون میریز گاه — ای بدتر از هر بدتری وز سنگ خاراسختتر
اینجا رسیدم در سخن بابا دم امد از غزل — کان گفته بودم پیش از این روزی براهی در سفر
دلها ماند سخت از سنگ وا زرو سخت — احوال ما شد سنگ بیا و ضاع ما از بد بتر
ای کاش میدی سنگ و روی کاش بودی خاک کو — از سنگ آب اید برون وز خاک میروید ثمر

از هیبت پروردگار روز دوری از یار غار	ریزد ز چشم عاشقان سیلابها کوه و کمر
کوهی شود از شوق شق ریزد سرشک از عشق حق	که نهرها گردد روان از چشمهٔ چشم حجر
گاهی فتد سنگی عظیم و ز هیبتش گردد دو نیم	گاهی زمین لرزد ز بیم که بحر نالد از خطر
ما سیر چاه سنگ دل ایجاد دارد گر بیم خون	از رشک اشک سنگ و کوه و ز نالهای بحر و بر
کوه بهی بیم و دشت پر کشتها کردیم گشت	وین کشت زار عمر ما یک ره نیامد در نظر
آمد بخاطر این غزل در سیر ییلاق کرنگ	آمد که افتادم نظر بر چشمهٔ محمود گر
از فیض ریزد آنچنین آمدم که دیدار چشمه	با یادش آمد این تشبیه دلها با حجر
چون سر برون کردم ز جیب تا بنگرم تا صنع	شد مطلعی دیگر ز غیب بر لوح خاطر جلوه‌گر
هی هی بیا ای تیز بین در صنع صانع کن نظر	از باغ بیرون گل بچین و از دست قدرت ترا نگر
این رود را بحر بین گردیده از سنگی روان	موجی فزون از کوه بین بگرفته صحرا [illegible]
که بحر گردد گاه موجی زند رفعت همچو کوه	که کوه ریزد از کمر آبی بپا گیرد چون گهر
دریا از و دارد چنین و ز خوف او لرزد زمین	افلاک از و سرگشته بین ابر از غمش ریزد مطر
در جست و جوی او شتاب دیگر او دارد شتاب	دریا از و در اضطراب موجب از و در شور و شر
بنگر بستان در این صد بلبل شیدا ببین	بگذر بصحرا در غمش صد لاله بین خونین جگر
که چشم نرگس لاله کن که گوش سوی ناله کن	بشنو از این صد ناله [illegible] سوز جان [illegible]
از دل برآرد خاک [illegible] زاری کند	شاید که رحم آرد بر آنکس که باشد با خبر
از جان برآرد [illegible] عقل را گردد براق	باشد هستی [illegible] هشیار از آن شور و شر
بر سرو بنگر فاخته دستی بکو کو آخته	خود را ز خود پرداخته در کله دارد شور و شر
از مرغ حق حق گوی بین کز عشق حق دارد انین	کرده برو دل آهنین گوش افکنده سویش اگر

قدوسی میگوید حجر و حق ز مست کرده ذکر کوس	گوید که شد وقت نماز بر خاک بگذارید سر
طاوس گوید عاشقان از من بجوید این نشان	فی الملک و صنع و منال این رنگ و این نقش و صور
للملک را بید الملک گوید نه شور از نمک	الحمد لله الملک در زاری من درد نگر
اشتر دود از بیخودی چون بشنود بانگ حدی	زان رازهای سرمدی یار امید آید بسر
ماهی ز غم خاموش کرد خود را تمامی گوش کرد	ضفدع زیادش جوش کرد افغان بر آورد از جگر
شد تیر عشقش را هدف از شعبه از لولو صدف	در پیش تیغش بیر نهنگ کاینک نثارت سر
هر ذره دارد در جهان از عشق حق آه و فغان	آورده از اسمی نشان گرچه ندارد خود خبر
هست از شراب عشق مست در او ببینش هر چه هست	خود در انجیل الله است جز فوق می از جن و بشر
ای غافل از یاد خدا ای مست از جام هوا	یک دم از این مستی بر آ بگذر مجال خود نگر
شرمت نیاید از جماد کو داد حق [illegible]	با نیستی از خود خجل از عشق و ذکر [illegible]
بالکل کرمنا ترا است بالکل فضلنا ترا است	بالکل سخرنا ترا است ای از سر خود بی خبر
شرمنده شو شرمنده شو سر بر خط اسلام شو	عاشق شو و افکنده شو باشد بیابی گوهر [illegible]
ای فیض بس کن زین چنین تا چند باشی این چنین	گو دیگ سخنهای نکو باشی ز هر بد بر حذر

اظهار ملال ازین جهان و اشارت ببعضی از اسرار نهان

دلم می برد سوی روحانیان	روان میکند جانب قدسیان
بنالم از شوق گلزار قدس	که بوده است انجام آشیان
دلم تنگ دارد زمین فراخ	روان جنگ دارد با آسمان
خوشا مسکن اصلی جان و دل	که یکچند آسوده بودم در آن
بتنگ آمدم زین جهان خراب	گران گشته بر من گران تا گران

چه میخواهد از من مکان و مکین / چه میجوید از من زمین و زمان
زمین نه کجی باشم اندر زمین / زمین چند گیرد ظرف وقت زمان
زمان منفصل از زمان چیست / عدد با عدد جمع در یک زمان
دو یار موافق اسیر فراق / قرین اند زین زیر با دقران
زمین از زمین دگر محتجب / زمان از زمان دگر هم نهان
نشاطی نمی بینم اندر زمین / گشادی نمی یابم از آسمان
زمین و زمان بند پای منند / یکی بند تن دیگری بند جان
زمان بر سرم تا گذارد اجل / زمین قالبم را خورد در زمان
گرفتار خوف و رجا تا بکی / درین بی در و روزنه آسمان
همه چشم سوی من افکنده اند / بجاسوسی ما نشسته اند اختران
بهر جا روم دشمنی در کمین / کشیده است بهر هلاکم کمان
بهر جا نشینم نشیند برم / قرینی گران الحذر زین قران
گرفته است سیما در روی زمین / فکنده است ظلم آتشی در جهان
گشاده است حاکم دو دست ستم / ببسته است قاضی دو پای امان
بیایید تا خیمه بیرون زنیم / بدونان گذاریم این خاکدان
زاقلیم صورت بمعنی رویم / کشیم از بدن رو باقلیم جان
معانی که پنهان بود در صور / برون آوریمش کشان تا عیان
بنور ریاضت هویدا کنیم / درین آب و گل هر چه باشد نهان
بدین کار ما را فرستاده اند / همین است مقصود حق از جهان

ببینیم جان همه چیز را / از آن پیش کز تن شود جان روان
از اینجا اگر کور باطن رویم / بمانیم کوران سرا جاودان
ومن کان اعماه فی هذه / ففی ذلک اعمی کما کان کان
بتابیم چون روی جان زین صور / نمایان شود صورت آن جهان
مصیقل شود جان چو از زنگ تن / نماید درو هر چه باشد عیان
جهانی ببینیم بین و فراخ / که در آسمانش سیاحت توان
جهانی منور بنور خدای / فروزان شب و روز بی اختران
ز خورشید رخشان درخشنده تر / ز هفت آسمان بیش پهنای آن
همه علم و قدرت همه اختیار / بود هر چه خواهی میسر در آن
بخواهش شود آنچه خواهی پدید / نخواهی شود سوی اصلش روان
همه نور حق و همه حق بود / ز باطل نیابی در آنجا نشان
مبرا ز ظلمت منزه ز شک / نه روی گران و نه رای فلان
نه بینی در آنجا غمان و غمین / نه یابی درو جز امین و امان
نه شیطان نه سلطان نه خان نه وزیر / نه میر و نه قاضی نه خورد و کلان
ز فجار صالح نماند فراغ / ز دیوان مردم وشان در امان
بین دور گشته زهر ولشده / دغل دوستان و دغل دشمنان
فساد و زنی اهل ایمان نکند / چنین راحتی در جنان جنان
یکی مطلع دیگر آمد زغیب / برای عزیزان بکف ارمغان
دلم زینجهان سوی حق شد دوان / که پیدا کند رازهای نهان

منازل چو طی شد بروشنی رسید | که در خود طلب سر هر دو جهان
بروز الست از تو توبی هرچه هست | توی این جهان و توی آن جهان
توی آسمان و زمین و ملک | تو انسان و حیوان نباتی و کان
توی کوه و دشت و توی بر و بحر | توی باغ و ایوان و آب روان
برنده چرنده خزنده توی | درنده گزنده توی بیگمان
تو سلطان خویشی و فرمانبرش | مطیعی مطاعی هم اینی هم آن
توی آنچه می بینی از آنچه خواب | تو هم آبی و هم تو بینای آن
خیال آنچه را بنگری هم توی | در آن دم نه تو بغیر از همان
بهرچه آوری روی دل آن شوی | خیالت در آن دم شود عین آن
حقایق هم در تو پنهان بود | شود لیک پیدا از تو در تو عیان
توی دینی خویشتن آشکار | توی آخرت پرده بر روی آن
کتابی و میزان صراط و جحیم | بهشت ابد لذت جاودان
توی مظهر هستی هر دو کون | شود از تو پیدا و در تو نهان
خیالت نمودار از آخرت | در اینجا نهان و در آنجا عیان
ز دنیا چو رفتی عیان بینیش | که دو پوش آن عالم است اینجهان
دهد حق تعالی بر آن قدرتی | که آنرا کنی هرچه خواهی عیان
بود از تو بیرون و قایم بتو | تو جبر ز تو شرط باشد در آن
ترا کاف تو جز بدان باقیست | بماند جهانها بتو دتو آن
رود باز سوی عدم بی درنگ | تو جبر چو تو باز گیری از آن

بهر دم توی آوری از عدم | بسوی عدم باز گردد روان
بود شرط لیکن در آن از حق | مثبت ز حق شرط باشد در آن
بدنیا بود این تراز خیال | بعقبا بود در زمین جنان
چنین است کار خدا در دو کون | عیان کرده در تو نمودار آن
بهر دم جهان آورد از عدم | خدای وجود و عدم بیگمان
ز نو خلعتی تازه پوشاندش | بقدر قبول و تقاضای آن
وجودش دهد دم بدم مستمی | در او هر چه باشد شود آن عیان
هر آنچه از عدم آید اندر وجود | بقدر قبول وجود است آن
بود قابلیت در ایجاد شرط | مد و نقص ناشی ز ناقابلان
دهد دم بدم متصل هستی | عدم را بکنا رداند نهان
تو پنداری آن نیست الا یکی | گمان میکنی نیست الا همان
مثالی اگر بایدت مستبین | بکن نظر کن در آب روان
بهر دم ز نو آبی آید بنهر | گمان نظاره که آنست آن
جهان همچنین پی تو حق بود | بنهر عدم همچو آب روان
بحق است قایم وجود دو کون | خلا بین جو قالب بود حق چو جان
بدان در تخلل بود دایما | بود جانش باقی مدبر در آن
خدا را بوحدت شناس و بقا | جهان را چو سایه جهان و دوان
ز ما عندکم ینفد این را بفهم | و ما عند الله باق راهم بخوان
یکی معنی حادث این سر بود | ذکر لم یکن شیء و الله کان

چو دانستی این معنی اقتدار / ز حق و ز خود هم بود دار آن
در افعال تکلیف جاری مکن / در آن نیز اذن و مشیت بدان
ترا خواهش و قدرتی میدهد / که تا بی اقدام بر فعل آن
چو خواهی کنی فعل با اختیار / نخواهی کنی ترک آن با توان
بدو نسبت از آن خواهش خود کنی / و ز آن قدرتی هم که دادت بر آن
بتوفیق او طاعت خود کنی / بخواهش شوی ار گنه در امان
بخذلان او معصیت میکنی / چو داری ز او قوت فعل آن
از او حول و قوت رسد دم بدم / ولی اختیاریست ما را در آن
نه چون اختیاری که دارد خدا / که ما مستعینیم و او مستعان
بود آن ما فرع از اختیار / بود اختیاری فزونتر از آن
خدا در تو خواهش بد بر آورد / بلی ز خواهش خویش و لیکن توان
نخواهی توان تا نخواهد خدا / نخواهد جز آن که هستی بر آن
کند ذات تو آنچه را اقتضا / بود اختیار تو بر وفق آن
تو خود میکنی آنچه را خود کنی / که ذات تو دارد تقاضای آن
نداری اگر قدرت و اختیار / عذاب از چه داری تو با سندگان
جز این خویش را من نبی / که گر کردی چنین و نکردی چنان
رسد بنده را عذر از خواستن / که من آن نکردم خدا کرد آن
بود دین جبریان کور از این / بود چشم تفویضیان کور از آن
بود کور این قوم را چشم راست / خدا را نبیند خواهش در آن

بود کور آن قوم را چشم چپ / نبینند خواهش ز خود در میان
بود بین امرین امری عظیم / نبینند ولی دیده این و آن
از آن کرد ما را خدا امر و نهی / که در نیک و بدمان کند امتحان
جدا تا شود عاصی از متقی / رود تا جحیم آن و این تا جنان
ولی عاقبت کرد پنهان ز ما / که زاریم بر درگهش ناتوان
بر آن در ورد امید با شیم و بیم / که آخر چه خواهد شد از ما عیان
که تا روی دل سوی حق آوریم / بیکبار دل بر کنیم از جهان
سراپای تن جمله زاری شویم / ز جان و دل آریم آه و فغان
بود که کند نقص ما را تمام / بود بخشش او جرم ما رایگان
نهاده است لوحی بنزدیک خود / کند محو و اثبات اشیا در آن
که تا ما بر آن در تضرع کنیم / بدیمان که محو گردد بدان
دلا رو بتاب از جهان خراب / بحق روی آور ز حق جو امان
روان سوی حق کن روان در حیات / اجل تا نیامد ز جسمان شو جهان
خوش آید ترا یا بد آید اجل / که خواهی نخواهی رسد ناگهان
مبند دل بمال و بکن دل ز جاه / بعادت نیاید از این و از آن
بفرزند و زن تا توان دل منه / که خواهی جدا شد از این و از آن
بحق دل ببند و بحق دل بنه / که یک دوست داری به هر دو جهان
که بیان خود از هوا باز گیر / از آن بیشتر کان شود عادتان
چو عادت شود باز نتوان گرفت / که عادت هوا را کند پهلوان

چو زور آورد شهوت عادتی … خلاصی زان خود بخود کی توان
مگر دست گیرد ترا لطف حق … که یابی ز چنگال و قهرش امان
بجز زاد عقبی ز دنیا مجوی … که دست نگیرد از و غیر آن
اگر طالب عیش دنیا شوی … ز تو فوت گردد هم این و هم آن
ره صدق پوی و امانت بورز … که تا بازیابی بهار الامان
همین است پند اماماندین … ز من سوی ارباب معنی رسان
بلب قفل خموشی بزن … کسی نیست شایسته این بیان
لب معرفت خرج کردی بمفت … نمی بینم از همگنان اهل آن
بس این در کردی بنظم و بنثر … نکرد آن اثر در دل سامعان
خموشی بهست از چنین گفتنی … نگهدار در کام از این پس زبان
خدایا بدارد زبان ترا … ز نا گفتنی انزل المستعان

در بیان معنی صدور الاحرار قبور الاسرار

حق تعالی رازها در سینها دارد دفین … راز حق در سینها گنجی است حق دادر زمین
ره ندارد سوی گنجش جز قلوب راستان … کی رسد در دست دلبر غیر دست راستین
کی بود هر سینه شایسته آن رازها … سینه باید که باشد گنج یزدان را امین
سینه غیر امین در وی نیاید راز حق … گنج را دیدی که بسپارند نزد خائنین
شاهد سر را نشیند آنکه بنماید بغیر … غیرتی دارد ز غیرتهای رب العالمین
از هجوم دورباش غیرتش از پیش و پس … ره ندارد در حریمش جز قلوب سابقین
رو کشیده در نقاب انهم هرنا اهل کج … میبرد کیف یهدی الله کید الخائنین

عزت و عزت نگو در نمی آید مگر … سینه را کان بود پاک از دغل صافی ز کین
جای خود چون یافت رازی باز ننماید دگر … جز دلی را کو بود آئینه راز آفرین
میرود از سینها تا سینهای نهان ز غیر … سینهای بندگان مخلص رب العالمین
تا نیاید ره بآن کو نباشد اهل آن … دم نمی باید امان و لب نمی باشد امین
تا نرسد دم نبیند روی در غواص بحر … دم فرو بستن بباید تا شود کس راز بین
راز را نازیست بر اهلش نیارد تاب آن … جز نیاز عارفی کو باشد از اهل یقین
اهل رازی کو کند با جذب راز از راز دان … اهل نازی کو نیاز آرد بنزد نازنین
بی سر و پایی بسلک روحی که با چندین وفا … سر گرانیها کشد از رازداران متین
راز دان آنست کو دارد ز حق پیغامها … دارد الهام از سروش حضرت روح الامین
با کسی کو بیکه باشد راز کش در حضرتش … چون کشد زاری کند در دم بسجود جبین
راز کش آن نیست و یا نیست کز خود هیچ نیست … شد فنا در راز دان او نیز در راز آفرین
من نمی یابم کسی امروز کو باشد چنان … ره نمی یابم بسوی آنکه او باشد چنین
گر تو میدانی نشانه ده سوی این یار من … تا فتم از ابرو بر پای این سایم جبین
تا کنم از طلعت آن راز دان قوت روان … تا برم از جبهه این راز کش نور یقین
تا بیابد راز کش زاری نمی آید برون … سنة الله اینچنین جاریست در اسرار دین
راز کش وقتی توانی شد که باشی راز کش … از مسکنش راز مسکنش تا شوی از واصلین
خشم و آز از خود بیفکن پس نیاز آور بپیش … ورز خودت پرهیز کن الله مولی المتقین
گو به زاری بیا و راز در افکند کی … هیچ از خود وا مگو ور نه از خود مبین
پیرو شرع نبی شو که آن رهبست راست … حق فرستادش که باشد رحمة للعالمین

گر بدین ره میروی آخر بجایی میرسی … کانچه شک داری در آن گردد برای تو یقین
بی پناه شرع نتوان یافت از شیطان امان … جستجوی معرفت سر را نمیکردی امین
تا ز دنیا نگذری حاصل نگردد معرفت … روی حق کی بیند آن کو هست با باطل قرین
در دماغ اهل دنیا هست مهر مال و جاه … بوی نتواند کشید از گلشن اسرار دین
راز اگر خواهی برای ز درج معرفت … روی از تو درکشند بیرون نیاید از کمین
ور تو خواهی راز حق را از برای حق راز … بر تو باز در رازها زان رازدان رازبین
بر تو ریزد رازها باشی اگر تو رازکش … ور تو باشی رازکش رازیست وسلاهین
گرد آبی تو رازها او هم روان گردد بجو … ور تو خواهی گفت چون او پیش گوهر در اچین
رازگو باید که با نکو باز گوید لعیاذ … با کسی کانرا نفهمد انز بلیس العین
یا بنهد بر خلاف تو یا نداند قدر آن … حاش لله حاش لله دادا زان زیاد ازین
آنکه او کتمان نورزد کی بود از اهل راز … آنکه او در روی بنارد کی بود او مرد دین
چون تو رازی مینهی با اهل بیت در میان … ناخوشت آید که گوید با بنات و یا بنین
چون روا داری که رازی را ز دست راستان … گیری و اندازیش در پای غیر راستین
مطلعی دیگر بیارم در جواب این سؤال … کان بود مفتاح قفل بند دلهای حزین
آنکه او همدم نیابد در همه روی زمین … با که گوید راز خود را چون دلش گردد غمین
سر نبرد آفاق گردید و ندید او محرمی … دل ز کتمان شد حزین و خاطرش اندوهگین
احتمال آن نیارد کرد و افشا نا رواست … گر دوایی هست دردش را بیان کن مستبین
بشنو ای همدم سخن زیرا که هستی مرد دین … با تو گویم آنچه منقول است از ارباب دین
گر غم دنیاست با حق گوید آن را آشکار … انما اشکو بیان کرد از قرآن مبین

ور بود از اسرار دین با چه بگوید در خلا … یا نجا کی گوید و سازد در آن خاک دفین
در علاجش این چنین میکرده اند ارباب راز … خوانده باشی قصه چاه امیرالمؤمنین
راز دنیا نیز اگر با خاک و چه گوید رواست … یا بدفتر ثبت سازد یا بشوید بعد ازین
گر دلش خالی نمیگردد بصبر آرد پناه … ور خدا جوید اعانت انه نعم المعین
صبر باید کردنش الصبر مفتاح الفرج … شکر باید کردنش الله یجزی الشاکرین
نعمتی پنهان بود او را درین محنت بزرگ … کو نبارد شرکتی با او کسی در سر دین
نعمتی عظمی بود بر زین چه میخواهد دگر … کو نمییابد کسی را غیر خود از اهل این
جای آن دارد بسوی آسمان نظر آن کند … میزد او را ز خوشحالی نگنجد در زمین
نیست او را جز نهفتن راز خود در مخلصی … چاره دیگر نباشد درد او را غیر این
آنچه شرط رازداری بود گفتم با تو من … بشنود گر اهل رازی میشود اهل یقین
هر که شد اهل یقین از اولیای حق شود … اولیا باشند روز رستخیز از آمنین
ایمن و مسرور برخیزند روز رستخیز … بیم و اندوهی نباشد اولیا را روز دین
راست گوی و راست بو و راستی کن راست باش … راست خیزی در قیامت چون شدی از راستین
فیض بر گفتی و در سفتی بیا خاموش شو … کردی احسان لا یضیع الله اجر المحسنین

در قلت و عزت راستان و تحذیر از صحبت نحسان

یک خلف از نسل آدم در شرف … بهترست از صد هزاران ناخلف
هست یک چون خار و یک همچو گل … این بود چون گوهر و آن چون خزف
آن زند هر لحظه زخمی بر دلی … این گرفته عالمی را در کنف
مهر مالک باشد آن بئس الحطب … مهر رضوان باشد این نعم التحف

در سلاسل با شیاطین آن قرین | در قفای آن ملایک بسته صف
آن بود در قبر منکر آن سلسبیل | این دلیل عارفان من عرف
بهر آن نار سعیر افروخته | بهر این فردوس اعلی مزدلف
بهر آن باشد ظلل تحت الظلل | بهر این باشد غرف فوق الغرف
میرود این راست تا عرش خدا | میرود آن منحرف تا منحرف
راست را با کج نباشد نسبتی | جسم این بر جان آن دارد شرف
چون زمین شوره باشد کج نهاد | هرچه کاری اندرو گردد تلف
گر کجی عارض بود زایل شود | ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف
چون کجی بینی ز دانش دم مزن | گوهر خود در لبان اندر صدف
بل کجا ای جان مگو حرف درست | تا نباید لب گزیدن از اسف
راز چون جست از زبان نتوان گرفت | عمر بگذشته نمی آید بکف
فهم کج هرگز نیاید حرف راست | تیر کج هرگز نیاید بر هدف
راست فهمی نادرا گردد دوچار | هرچه میخواهی بیان کن لا تخف
راست را صحبت غنیمت میشمر | خاصه گر باشد ز اصحاب ظرف
با کجان زنهار منشین یک نفس | حیف باشد عمر را کردن تلف
گفت دانا راست نتوان کرد کج | گفتمش جف القلم گفتا که جف
از کجان بگریز چون از گرگ میش | هر طرف میگرد و میجو منصرف
منصرف گو در جهان کج نهاد | از کجان لا الیف مؤتلف
کج بگردد تو گرفته چون سپهر | کج به بینی و جواری هر طرف

فهم کج بسیار و فهم راست کم | این بود چون دانه و آن چون علف
هر کجا باشی بگردت میتنند | از کجان ممکن نباشد منصرف
تا نظر کردی ز هر سو خیل کج | همچو مژگان گرد چشمت بسته صف
تو ز صد فهم ار یکی بینی درست | یاد من کن با نوای چنگ و دف
فهم نارس بهتر است از فهم کج | گر چه دارد کج ز فهم خود شعف
فهم نارس فاسد و کج مفسد است | هست انشاء کجان نبش الخرف
نارس از نقصی که دارد ساکت است | کج ز حرف کج بلب آورده کف
کج بود گر همنشین بئس القرین | گر درآید در دکانم والهف
راست فهم مؤمن نعم المعین | صحبتش باشد شرف فوق الشرف
شکر فهم راست را در علم کوش | از کجی و از کجان شو بر طرف
تا توانی لاف از دانش مزن | آفتی بدتر نباشد از صلف
لاف اهل علم را در گفت و گو | همچو روی ماه را باشد کلف
از غلو و کوتهی میکن حذر | کاین بود چون نخل و آن همچون سرف
این بود چون زمهریر و آن چو نار | این فسرده چون یخ و آن کرده تف
باش در معنی جوانی با خرد | مان طرف نخو کودکی و نی خرف
در همه چیزی وسط نیکو بود | راست رو زین طرف نز آن طرف
چون چنین کردی بروز حشر نیز | بگذری بر روی پل بی منحرف
سعی کن در فهم اسرار و شنو | منحمل بر لفظ چون اهل قشف
کن حذر از او ثنوا خان خویش | تا نیفتی در اسف یا در عسف

راست باش و راست گوی و راست رو / لاتکن ممن عن الصدق انحرف
آنچه گفتم با تو محض حکمتست / در شغاف دل نگه دار از شعف
نیست شعر این سینهٔ احرار را / جای دارد همچو دُر اندر صدف
بار الها این سخنها را بپوش / تا نرسد دیدهٔ هر ناخلف
راست آرا در پناه خود بدار / ثم من کان اعندی ثم اعترف
فیض ده بار آستان بخش ای کریم / حشر او کن با شهنشاه نجف
جز سخن باقی نماند در جهان / صاحبش را تا ابد نعم الخلف
با خرد گفتم که ضاق القافیه / گفت وقف نظمها گفتم وقف

اظهار ملال از دنیا و آرزوی اعتزال و انزوا

بجان رسیدم ازین کهنه قبهٔ بی در / کجاست راه گریز و کجاست سمت مفر
کجاست جای فراخی که دل کنم خالی / مجال لشکر غم تنگ شد درین کشور
نماند جای که بتوان نفس زدن نفسی / ز بس که ریخت جهان غم بروی یکدیگر
نمانده است دگر جای غم بدل گردد / کجا روم که توان کرد غم ز سینه بدر
کجا روم که نبینم لقای بیگانه / کجا روم که نیابم ز خویش نیز اثر
ز گفتگوی نفهمیدگان ملول شدم / که لال باد زبانی و گر نه گوشی کر
نه مونسی نه یاری نه آشنای دلی / نه محرمی که دمی با هم آوریم بسر
فتاده ام بمیان گروه مردم خوار / دد و بهیمه بمعنی ولی بشر بصور
بخون خلق بر آغشته این یکی چنگال / بجان خلق فرو برده آن یکی نشتر
یکی ز برف شده مالک قلوب و رقاب / یکی بمکر شده بر جهانیان سرور

زده بشیطنت این راه بر گروهی گول / کشیده آن بضلالت جماعتی ابقر
یکی علم زده لاف و جهل را انبان / یکی ز زهد سخن گوید و لباسش زر
زبان ناسر دعوی و خالی از معنی / نبرده بوی ز دانش شده سخن گستر
فغان ز شعبدهٔ جاهلان دانا شکل / امین ز حیلهٔ غولان آدمی پیکر
من اوفتاده درین تنگنای پر وحشت / غریب و بیکس و اندوهگین و خسته جگر
نه راحتی و نه آسایشی نه سند کسی / نه همدمی که برد غصهٔ ز سینه بدر
نه مومنی که بدو از صفا توان گفتن / نه موقنی که دهد از یقین خویش خبر
نه مهر و دوستی یک دو یار را با هم / نه الفتی دو سه هم جنس را بیک دیگر
اگر یکی طلب دیگری زند انگشت / روان شود ز دهانش هزار پاره جگر
چنان فشرده دلم را ملال همنفسان / که خون دل ز زبان قلم چکید بدر
گهی غرا کشد این سوی صحبت باطل / گهی بر آرد از جانب سماع سمر
گهی بدین دون بهلد دم زمانه بزور / بقید و سلسله چند تا شوم مضطر
بجز کفاف نخواهد دلم ز مال و منال / خدا گواست که دارد ز هر ضمیر خبر
گهی قضا کندم مقتدای اهل صلاح / گهی قدر دهدم شهرتی فزون ز قدر
گهی مسایل دینی ز من سوال کنند / بدین وسیله کنندم غریق بحر خطر
گهی بنزد من از بهر داوری آیند / خجل کنند مرا نزد داور محشر
گهی قضا کندم حبس در بلاد غریب / گهی قدر کندم طرح امتحان بسفر
بروی دو رخ معنی ز من بلی سازند / که تا نهند قدم بر سرم کنند گذر
بجان رسیدم ازین صدمهای گوناگون / ملول گشتم ازین تنگنا سرای دودر

مرا ان فرید بیابان نوردا سرا رم   که ز او را حلام علم و تقوی است و عبر
رفیق من نبود جز کتاب و صحبت علم   شنیدن سخن از زنده سخن کستر
کسی که رفت ز دنیا و ز و بماند سخن   بروح زنده بود گرچه خاک تن و بسر
بجای اوست سخنهای بلند اگر دهد   قلم از و چو زبان گو دهد ز شخص خبر
خوش آنکه در کتب خویش درج کرد اسرار   شد از نیاز اموات جهل زنده بدهر
قلم بجای زبان اسد و کتاب انکس   که درج کرد در آن حرفهای جان پرور
انیس من نبود جز حدیث زنده دلان   کتاب و گوشه صحرا و دشت و کوه و کمر
اگر ملک نبود در حوالیم باری   نباشدم دد و دیو و بهیمه بر سر
میسرم نشود گر رفیق روحانی   خلاص باشم ازین همرهان تن پرور
ز دامن و کمر کوه برندارم دست   که یار غار مرا نیست غیر کوه و کمر
بکوه راز دل خویش گویم و ز صدا   ندا رسد که جوابم در آن بود مضمر
بهیچ انس نگیرم بغیر تنهائی   که تا خدای انیسم بود بخلوت در
مراد خویش ز خلوت نکنم حاصل   نهال عمر بخلوت شکر بار دبر
دوای درد دلم خلوت نیست بی یاد   ندارد این دل بیچاره چاره دیگر
بلی است قبض شکایت بیار موعظه   برای خاطر یاران ز مطلعی دیگر

محقق شیاطین آدمی بیکر   ز شر شان بخدای بشر پناه ببر
ترا اقرب است ز شیطان جن عدوی قوی   ز دیو انس مکن یار او عدوی دگر
درون تست یکی دیو و دام افکنده   که تا شکار کند مر ترا کشد بسقر

هوای نفس تو آن دیو را مدد کار است   درین شکار مر او راست همدم و یاور
ز راه دوستیت دشمنی کند پنهان   مده بمکر دگر بهر شان ز جلس بشر
که آمنت گوید من رهنمای اسلام   بیا و همره من شو شوم ترا رهبر
که انت گوید نی منم صالح الدین   بیا متاع صلاح و سداد از من خر
کنند از قرآن با شما تاویل   که تا وسیع شود دستگاه اهل هوس
گهی بفعل و گهی قول می‌کنند فریب   تو ساده لوح بتقلید میروی ره شر
خدای گفت که للناس زینت شهوات   بخوان تمام کلام و بمعنیش پی بر
ببین عزت این ان دو تو کیست واقف شو   که دشمن تو بود آن بصورت غمخور
یکی شدند بهم دیو جن و انس و هوا   گرفته اند ز انواع کید ها لشکر
تو بی کسی تن تنها میان جمع کثیر   چه سان برآیی اگر نه خدا بود یاور
درون خاطرت آید هر صباح و مسا   که تا برند دلت را ز راه خیر بشر
درین دو وقت از آن استعاذه فرمودند   که تا خدای نگه دارد از فسون خطر
که ابنت راه زندگاه از تو حاذق باش   که تا بچاه ضلالت نیفتی از رهبر
گهی ز راه زینت ره زنند و گه فرزند   گهی ز راه قناطیر از زر و زیور
گهی بمرکب فاره که از ثیاب نکو   گهی ز حرث و ز انعام و خانه برتر
بگیت گوید کاینک ترا ضرور بود   حلال کرده خدایش تو چی باین مضطر
بگیت گوید کاین از خوری چه خواهد شد   بگیت گوید کاین از خوری بود بهتر
یکی دگر یکی دیگر کند ترغیب   چو ثانیست بثالث چو رابعی بدگر
چنان کنند ترا رو بسوی دنیی دون   که آخرت برپشت افتد بکسر

چو کرم پیله تنی کرد خود حصار قوی — ز غصه میری و نبود ترا نه راه و نه در
ز دین زاهد ار زند و نیست ندهند — مخور فریب از این خر خران و عشوه مخر
ز راه دین که همی بیند از هیب دهند — ز راه علم که هی گاه از ره دیگر
به علم باشد و نه دین که رخصت تو دهد — رخص کنار زبان کو بود دم آن سر
رخص بگیر و عزایم بمان و ره طی کن — که رفته رفته رخص میکشد بجای دگر
بحکمت عمل کن که نیک قانونیست — شبیه بان که شوی ایمن از فنون ضرر
لباس رهبر تو گفته خدا و رسول — مجوز گفته اهل هوا دگر رهبر
ببین چه گفت خدا و رسول و آل رسول — ز زهد و تقوی و صبر و رضا بدان زره بر
وگرنه هر چه ببینی همه ز خود بینی — چرا که یافتی اکنون ز شر و خیر خبر
ز من شنو که خبر دارم از مکاید شان — و لا ینبئک مثل الخبیر ار تخبر
سیف در پی ایشان ز حال صربن مرو — که دست از تو ندارند تا کنند ابتر
بخویش قوم چه کردند تا تو چه کنند — ببین سفاهت و اوضاع و عبرت بر
چها کنند و چه باید کنند در ره دین — کجا روند و کدام است رهبرای کدر
ز بهر آخرت و برای دنی دون — برنج و غصه و غم عمر می‌برند بسر
کجا روا بود این کار کاخرت باید — نهند در پس و گیرند پیش راه دگر
رهیست راست خدا شان نموده تا به بهشت — گرفته راه دگر میروند تا بسقر
همیشه مکر کنند و بهم بیاموزند — ز بیم ننگ کنند اقتدا یک دیگر
به پیش دیده دل پرده ها فکنند فرو — نظر کنند یک دیگر از ره عجب بسر
ز ترس بیم همه با هم نفاق میورزند — تلبس برند کانهای بد یک دیگر

نهند تهمت بهم حیله ها بر انگیزند — که تا دهند باهل صلاح نسبت شر
بدین گمان که مبادا بری کند روزی — کنند سعی کنون در هلاک یک دیگر
بعیب هم شنوا تیزبین و دست دراز — ز عیب خود همه کوتاه دست و اعمی و کر
کمال خود همه بینند و اعتقاد کنند — ولیک کور و کر اند از کمال یک دیگر
سلامتی نتوانند در کسی بینند — چرا که خود همه از اهل افتند و ضرر
کسان ز خوب میان بمان شده پنهان — چنانکه ویس قرن در زمان پیغمبر
تو نیز باش نهان گر سلامتی خواهی — شوی وگرنه اکه مال این طویله خر
حمول حوی که شهرت ترا زیان دارد — ز من ببین که دارم ز هر دو نیک خبر
بعلم شهره شوی صد بلا نهند بتوی — اگر قبول نداری ز هند ام عبرت بر
مرا که بود غلط شهرتم چنین کردند — نعوذ بالله اگر عالمی فتد بسمر
وگر بتقوی و زهد و صلاح شهره شوی — رسد ز خلق ترا دم بدم فنون ضرر
بترس از خود و از خلق هیچ میش از کرک — که نیست جنس بشر جز ولی تنی از شر
هر آنکه گشت بتو آشنا از او بگریز — که عنقریب بر نجیده هر یک از دیگر
حسود گردد و با تو بدل نفاق کند — بدشمنی شود اندک زمانی آن مجر
دگر ضرور بود مر ترا معاشرتش — مرو ز دست مدارا و باش از و بحذر
مگر برای خدا باشد آشنائی او — کجاست هیچ کس از هر کسی مکن باور
ز اهل علم اگر صادقی دو چار شود — محب او شو و از علمش انتفاع ببر
نشان راستی عالم آن تواند بود — که قول و فعلش باشد بوفق یکدیگر
نشانه دگر آن کو فضول دنیا را — نخواهد و نپذیرد مگر شود مضطر

برهنی ای زتو چنین کرد عای من برسان — مدار دست ازو گر بپذیرد دست جا گر
وگر نه وحدت و تجرید و کنج گم نامی — دو سه کتاب و رفیق موافق بیاور
ز زهد گوشه ای گیر و ز قنوع توشه ای — ز علم و تقوی و اخلاص باش وابسته
اگر رفیق موافق نماند دست ترا — بجو گریز که نبود بجز خدای مفر
بذکر و فکر خدا خوی کن بر از خلق — ز خلق هیچ نیاید بجز ضلالت و شر
که هی عبادت و گه فکر در صنایع کن — که دانشت شود از فکر صنع افزونتر
ز رفع و نصب سما و جبال عبرت گیر — نظر بکشتی بحر افکن و بکشتی بر
زمین ببین که چه سان بهر تو مسطح کرد — بخوان ز غاشیه ذکر مباش اهل کفر
عنود راه نه ذکر خدای در قران — چنانکه کرده اشارت در انشقاق قمر
بیاد آر ملوکی که پیشتر بودند — کجا شدند و کجا رفت آن زر و زیور
جهان چه کرد با ایشان و ملک و مال چه شد — ز خشت و خاک گرفتند بالش و بستر
بخوان ز لوح دخان آیتهای کم ترکوا — جهان ار بخوان تا شوی بدان مخبر
بخوان ز سوره والعصر و آخر سبح — بصبر گوش و بدان کاخرت بود خوشتر
بکیمیا زهد بکن دل ز دنیی غدار — چنانکه گفت خدا و رسول داد خبر
مصاحب تو خدا و کلام او وافیست — چه میکنی ز شیاطین انس یار دگر
ز خویش نیز جدا کن صحای بیگانه — که نیست دشمنی از نفس خویش دشمن تر
جهاد اکبر از آن شد جهاد نفس که نیست — درین جهان و در آن جهان دشمنی زان اکبر
ره مکاید او را شناختن کار نیست — نخست نیست ازین کار هیچ اولی تر
بنال بر در حق روز و شب تضرع کن — شفیع ساز درین کار آل پیغمبر

گرت نه بتقوی و علمت مدد کند ایزد — گرت مطیع شود نفس و گرددت یاور
ولی ز عشق توان اکتساب تقوی و علم — چراکه بحر بود جای هر نکو گوهر
ز بهر این دو گهر چون رهی بان دریا — بجر غوطه خور و بحر را اکبیر ببر
چو بحر عشق بکف آیدت شوی شه دین — شود ترا دو گهر ز تاج و زیب کمر
نشین بتخت بخرد کنوز و شاهی کن — بهشت معنوی اینست گفتمت بسمر
تن تو قلعه ست و حواس دیده بانش — خرد وزیر و قوا و جوارحت لشکر
تفنگ و توپ بیفکن بروی خارجیان — طفنگ و توپ درنجاست نهی ز سکر
بظاهر ار نتوانی بد لیکن انکار — که میرسد برون از تکبر باطن اثر
چو از عدوی برون قلعه تو محکم ماند — عدوی خانگیت خور گشت و فرمان بر
شکست یافت چو از او شکسته شد چو زاین — بهشت آن تو گردد بیا تمتع بر
بهشت را چو مسخر کنی بدین قلعه — هم ایجهان و هم آن مر ترا بود یکسر
چو گشت مرد جهان از تو فیض را دریاب — شفاعتش کن و با خویش سوی دوست بر

ستایش مرگ و نکوهش زندگی بی ساز برگ

ای که هستت بیم مرگ و آرزوی زیستن — غافلی از لذت رستن ز زندان بدن
گر بدانی راحت مردن کنی جان را نثار — تا رهایی یابی از گور بدن و زیغ تن
از برای تن برون کش رخت جان پیش از اجل — زیر دیوار شکسته چند بتوان زیستن
نیست خاطر جمع جان را یک نفس از زندگی — بیم آن هستش بهر ساعت که بردارد بدن
نیست ایمن یک نفس کس از بلای ناگهان — کایدش بهر کجا از قضاهای کهن
هر کرا هوشی بود در انتظار آفتیست — کز قضا ناگه رسد بر جان نازش یا بدن

واحتوى فى ساعتى يا در عنى يا بم غم
مطمئن نى لحظه با رنج جان با رنج تن

دم بدم در بيم از آسيب جان نادر تنست
از برون از حادثات و از درون از اهرمن

در بدن هست از طبيعت آتشى افروخته
از درون و كاستن صد رنج مى آيد بتن

از غنا و از هوا و از دوا و امتلا
نيست روزى با شبى رنجى نزايد در بدن

از فلك هر دم سعد و نحس سركوبى رسد
فقر هم كه لشكر آرد بر دل و جان از زمن

از زن و فرزند و خدمتكار و خويش و آشنا
هر دمت زخمى رسد بر دل نهان از بهر من

جو سلطان و وزير و دادن باج و خراج
شكوه طماع خام و تير دزد و راهزن

بار تكليفات شرع و خصمى شيطان و نفس
نى توان كردن نهادن نى توان سر وا زدن

دادن تن عقل را بر جاهلان جان كندنست
سر نهادن شرع را مشكلتر از گردن زدن

از هواى نفس و عادت خود جها جان ميكند
ور رسوم عرف كافكندست در حلقش رسن

از حسود و از منافق داعيا ابدبدل
صحبت نا جنس را خود من چگويم دم مزن

صحبت نا جا ياران نيز بارى بر دلست
جز مگر يار صديق دوستدار ممتحن

اينچنين يارى نباشد در همه روى زمين
گر بيا دريافت كرد دست در پايش بزن

دلبر آنرا خود چگويم دين و ايمان ميبرند
از گرانجانان مپرس آن دشمنان جان من

جان درين عالم غريبست و غيبا در رهى
در بلاگر سعى دارد صد هزاران راهزن

كرده كم راه نجات و نيستش رهبر كسى
جز مگر فضل خداى ذو الجلال ذو المنن

با خدا شو آشنا بيگانه شو از ما سوا
روى جان با حق كن و از هر چه جز حق دل بكن

سر بنه مر عقل را و دل بده مر شرع را
هر چه فرمايند بپذير بجان بر روى تن

ترك اين كار او دوش نزاين بار را
دل بده دلدار را اى جان من اى جان من

بر گرانان صبر كن ور سر گران پهلو بهى
كين آنان از لبتو و زمه ايشان دل بكن

باش از آنان بر حساب ار چند باشد جان كماه
بلكه از آن زبان عتاب ار چند باشد دل شكن

از فلك كم كن شكايت كو بحكم خالقست
جور ظالم را ببين تن ور ز سلاطين دم مزن

دوستان از امينواز و دشمنان را سكمان
از زن احسان و لطف و نرمى و خلق حسن

از زن و فرزند و خويشان و توابع چاره نيست
بر حذر ميباش ليكن ز امتثال مرد و زن

صبر كن بر سختى دنيا و مكروهات آن
چون نمى بايد لبى از تلخ و شورش دم مزن

جان مؤمن را چو زندانيست دنيا تا رود تن
زندگانى قفل آن زندان كليدش مرگ تن

توشه بر گير از جهان و مرگ را آماده شو
پيشتر كايد اجل جانرا جدا سازد ز تن

از تو گيرد آلت تحصيل زاد آخرت
داغ حسرت بر دلت ماند ز فقدان بدن

زاد اگر تحصيل كردى زنده مانى جاودان
ورنه مشكل جان برى از مرگ بيجا جان مكن

دانش اندوز ار تو خواهى جان برى از دست مرگ
بندگى كن گر تو خواهى زندگى اندر كفن

زندگى گر ميكنى چون عاشقان حق بزى
باش از عشق خدا حى و بمير از ما و من

عشق حق در جان چو دارى در حقيقت زنده
گر نباشد عشق حق در جان چه جان و چه بدن

صورت بى معنى يا قالبى بى روح دان
هر كرا دل در غم عشقى نشد بيت الحزن

آنكه را نى معرفت در جان نى عشق حق بود
مرده باشد بصورت زنده از وى دم مزن

زندگيش از بهر چه آمد شدش از بهر كيست
آنكه آنرا محبت نيستش در جان و تن

چون محبت نيست خواهى برى خواهى بمير
هيچ رجحانى نمى بينم ميان اين دو من

چون نميفهمى محبت نى حقيقت نى مجاز
نى ترا معنيست در صورت نه جانى در بدن

صبح وصل و شام هجران چون نميدانى كه چيست
پس چه لذت دارى از شب رفتن و روز آمدن

گردش چشمی دولت را چون بجنباند رجا / نیست معنی صورتت را دل بداری جان مکن
تا تو کاهی بجا و دل غذای این آب و گل / می نبری برگ کاهی کر سوی هفتاد من
زندگی از بهر خواب و خور چو میخواهی ببین / خواب انجا خوشتر و خوردن بهر زیر نشین
خوردن و خفتن برای رفع جوعست و سهر / چون بهی نیست حاجت فارغ الی زین دو فن
زیستن از بهر خفتن در حقیقت مردنست / ور برای خوردنت بر روی بباید زیستن
زیستن نیکو نباشد جز برای برگ مرگ / مرگ بعلا ز برگ باشد زندگانی در کفن
معنی از صورت بگیر و صورت معنی بمان / هست معنی جان و صورت صورت از اجون بدن
چون نه از اهل صوری پس هیچ از معنی بگوی / چون نه از اصحاب دلی تو بنداری من سخن
ور نه اهل معنی شد راه معنی پیش گیر / راه معنی پو بپای جان در معنی بزن
چون هوا در جانت آتش زند در دانش کوب / از سحاب معرفت بر آتش جان آب زن
آب دانش می نشاند شعله نار هوا / نور عرفان میزداید آینه جان از درن
چون محبت کردن حاصل بیابانی بجوی / معرفت کر میطلبی دست بر دستی بزن
گر این داری نه آدم در کش و دعوی بمان / در میان اهل دل خود را میاور در سخن
دانش آن باشد که خود از اهل دانش نشمری / دانش ار داری بهیچ ار دانش خود دم مزن
شرک باشد حرف توحید از دو لب کردن بیان / گر ز اهل صدق زنهار نگشای دهن
گر نه از اهل عرفان ور نه از اهل عشق / کسب کن اخلاق نیکو در بلا شو ممتحن
ور نه اهل دانشی عشق با اخلاق نیک / عجز آور در ره افتادگی کامی بزن
طاعت آر و معصیت بگذار روز آری بگیر / ذکر حق میکن بجان و یار حق میکش بتن
هرچه هستی آنچنان بنمای خود را استیش / بر نفاق و حیله و شید و ریا و کین متن

غنچه دل اشکفد چون از نسیم کوی دوست / سعی میکن تا بیابی بوی رحمن از یمن
چند باشد در قفس این طایر گلزار قدس / بال بگشا مرغ جان تا پرد سوی وطن
خواهش نفس تو تا نگسلد جان را عقده ایست / عقدها بگشا بتایید خدای ذو المنن
مجمل قول الکرا از خود بگذر و با حق گرای / بشنو از من حرف حق المستشار مؤتمن
این جواب آن قصیده استاد حکیم غزنوی / برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن
دو نام انچنان که زان بهتر است از شعر فیض / نی نمودم مر ترا دیگر نمیگویم سخن

ترغیب باخلاص اعمال و یاد قیامت و اهوال

برای آخرت ای دل نکنی کاری / رسید وقت رحیل و نبسته باری
کنان ز نفع وی و اخلاص تو تنها بسنده / ز ناخوب عمل زاری بکن باری
یقین بدان که خلاصی ز درک نیکن نیست / بدان که هست جزا بر هرآنچه برداری
از این جهان چو روی در سوی جهان جهات / عنیت در کنا کش نه بیند آزاری
گناه کن تن و جان و گسستن پیوند / مگر بهل عظمت ولی نو العجب کاری
چو جان برفت و دارن بجو نیش بر ماند / نه همدمی نه انیسی نه یار غمخواری
که از فراق تو نیکو ز رفت یاران / بدل انشیده شان از غصه و الم باری
فراق و حیث خطر الفقر بیجو کند / که عشر آن نکند شیی بخاطر تو باری
ز منکر و نکیرش ز هر سخا که رسد / نباشد شش حتی قول الصوب انکاری
جحیم از لحد تنگ و از فشارش گور / اگر نخوی بیش خلود دیره آزاری
عمل بصورت نیکو و زشت پیش آید / نعوذ بالله اگر نیست حسن گفتاری
چو کردها بما باشد مهیب واویلا / ز منزلی که بحر کرده نیست دیاری

دران زمان درازی که باشد اندر گور | بغیر فعل بد خود نباشدش یاری
دران پس چه بلاها که رو نماید سوش | چو بایدش که نظر کند در لطواری
چه هولها که ببیند بروز رستاخیز | نباشدش چو دران روز سخت زنهاری
ز کردهای عرق خجلت حساب و کتاب | بپل صراط بروی جهنم ناری
کر از یمین بکفش اید کتاب و کر ز یسار | ز قول او فعل حکایت نوشته طوماری
نعوذ بالله ازان ساعتی که بر کردت | شود محیط بنا که گنه چو پرکاری
سؤال چون متوجه شود که این کردی | جواب اید از اعضات یک بیک زاری
چو عضو عضو گواهی دهد زهی خجلت | ازانکه نسبت باعمال زشت ستاری
نه مهلتی نه زبانی که عذر بار دگفت | چو فرصتست کنون کو بجوی زنهاری
چو سینه را ز خزینك وبد فردا | تو خود در این عملها خویش یکباری
دران زمان که بپرسند از تو کو عملت | ضرورتست جوابی جواب را کاری
چه کرده که سزای جواب آن باشد | نظر کرده خود کن دران زمین باری
بکرد کردها کرده فارس | ببین که هست دران‌ها بجز بکرداری
ببین که هست ترا خوبی که خواهد دل | ز کردها بدت انچه هست بسیاری
و گر نه بر سر خود خاک ریز و زاری کن | مگر تضرع سازد برای تو کاری
کنون که هست ترا فرصتی بناله و زار | که کریم رحم کند هر کجاست دشواری
قلیل ضحک و کثیر بکاست در قران | اشارتی که ترا نیست به ازین کاری
ممیز بمتاع ذکا دران بازار | بکلخن بود دل زار و جان غمخواری
روان سوخته باشد واو قلب جان | روان قلب نیارد بجز مقداری

دل شکسته و بگذشتن در دین انجا | بهشت زهد و علم و فضل خواری
دل کباب بدست آر و سینه بریان | تن نزار و رخ زرد و چشم خونباری
بگیر دست ضعیفان نمانی از رفتار | کنون که هست توانایی و پای رفتاری
خدای داد بصیرت بعقل و دینی دون | چرا نهی دل بینا بیار غداری
دلی که کور بود خواب غفلتش گیرد | ز حق طلب دل بینا و چشم بیداری
ز خواب غفلت اگر دل نمی شود بیدار | ببین ملکوتی نبیند انواری
توان باشد اظلمت ز خود گناهی هست | توان بیافت ز دود زنگاری
عمل چو زشت بود اعتراف کن بیکی | چو نیست خوبی گفتار حسن گفتاری
چنان بزی که دران تنگنای بیم و حشت | بود ترا ز عمل همراهی جان باری
اگر بتربت مردان نخوانی زیارت | قدم نهی بران روضه نکن یادی
خدا پرست نباید که خود پرست بود | سزای خود نبود جز خویش بیزاری
کسی بکار نیاید ترا چو در مانی | بجز خدای ترا نیست در جهان یاری
بهوش باش که از تو نیست اسایش | مآنکه لیست بخوف و رهبت خونخواری
چه کارها که بپای سلوک نخلد | گناه برین شود زرنی گلزاری
چه پستی و چه بلندی براه پیش آید | که تا قرار نیابی بجای هموار
هیبت نره و صعب و مخوف و بی نهایه | بکام کامش سنگی بهر قدم خاری
چو تن که مرکب جانست ماند از رفتار | سعید را عوضش مرکبیست رهواری
و گر سعید نباشد نعوذ بالرحمن | درون خانه‌اش سعیری و مرکبش ناری
مگر بجنب انابت بگیر دست | ازان متاع گران مانده کرده باری

بلی هر کس که احب الرسول — ولی بیند برانه سر زهد ستاری
چو او دعای محبت کنی طاعت کن — چو شاهد تبعه لجا باشد انکاری
که از تو بیشنود مدعای بی شاهد — کسی شنید که کس بهر خویش اقراری
که که دوست بود دعا کنی یقین خواهد — که پیروش بود از جان و دل بهر کاری
سحر ز هاتف غیبم ندا بگوش آمد — که خیز فیض ببین به حضرت کاری

ترغیب نفس به دل کندن از دنیا و مهیا شدن برای سفر عقبا

دلا زین دار دنیا دل بردار — که هنگام رحیل آمد ازین دار
مهیا ساز بهر راه توشه — ساعت تا برسر تا چیست در بار
نماند از عمر بهر وا رسیدن — ز هفتم عشر هم ناچار شد چار
وداع جان و تن را وقت آمد — شد آن ساعت که جان گردد سبکبار
بصر شد از نظر سمع از خبر کند — قوی رفت و جوارح ماند از کار
نشاط و خرمی از جان و دل رفت — تن از افسردگی بهر دو شد بار
دمادم میرسد بانگ رحیلی — علی الغفلة نه هشدار هشدار
ز بیست و هم بمان رفتند یک یک — شد اینک نوبت تو پای بردار
رفیقان یک بیک رفتند ازین ره — ترا هم نیز باید رفت ناچار
بکن از هر چه باید همت دل — جدا کن یار مونس را ز اغیار
تعلقها ببر تنها سوی الله — بکش پای از جهان و دست از کار
بکلی روی جان کن سوی جانان — ببر یکبارگی دل را ابد دار
ندارد کام خود ادر کمین باش — که اینک میرسد ناگه بیکبار

چنان کن تا شوی بر مرگ وارد — ترا و بر تو شود وارد بناچار
مبرا از مراد و از اعمال بد ترس — انابت کن سوی تواب غفار
ز اخلاق بدت میکن تبرا — ز اعمال بدت میباش بیزار
که تا ایمن شوی ز هول مردن — که تا آسان شود دشوار این کار
نباشد مرگ الا هوشیاری — همیشه زنده و مرده هشیار
نسازد اهل دل را مرگ غمگین — نباشد جان رفتار از مرگ دشوار
بود از زندگانی مرگ خوشتر — که جان زان بند بسازد سبکبار
رهاند جان و تن را از کشاکش — گشاید بندها از جان بیکبار
بتن آب و هوا تا چند دربند — روان باید روان گردد سوی یار
بجز از گرسنا ز دیر تن مرگ — نباشد زندگی کس را سزاوار
که اینجا جای اضداد دو ستیز است — دو کس باهم نباشد مستمر یار
دلی بی غم درین عالم نباشد — اگر باشد بقایش نیست بسیار
شود شادی بغم و غم مرگ گردد — جوانی پیری و پیری شود عار
نباشد هیچ حالی را بقایی — برد هر ساله شکل از بار و بیدار
ز من پرسی بنحو اهم ذکر عیش — که هر رفاه حال آن دار
بنز دم گشتنا سازنا در جان — کز این بس زندگانی گشت دشوار
نمی آید ز دست آن کار یکدست — ز پا آید آن رفتار هموار
نه از چشم آید ابصار دقایق — نه از گوش استماع زار و اسرار
نه حفظی ماند و نه رای و نه تدبیر — شد اندیشه علیل افکار افکار

نه نور از تن و نه زور و طراوت　　نه جان از دل نه دل را جان نه دیدار
هوس از سر هوا از دل برون شد　　بدن شد سست و جان افسرده از کار
نشاط عمر طی شد رفته رفته　　بساط عیش و عشرت گشت طومار
نه نور خلوت و نه ذوق صحبت　　نه یاد از من برد حظی من از یار
نه تن را ماند نیروی عبادت　　نه دل آلات فکرت قوت کار
همه احوال دنیا گشت مختل　　همه اقبال گردون گشت ادبار
هموم جان همه بند بر تن شد　　تن از بی طاقتی افتاد از کار
ز من بگرفت دنیا داده خود　　پس از گرمی و لطف و مهر بسیار
بلندم کرد اول رفته رفته　　فکندم آهسته آهسته نگونسار
تنم از مهر گردون بیمدد شد　　چراغ عیش شد بی روغن و تار
شناسایند قدر و عز خود را　　بقدر قدر من دنیای غدار
شناسا شد با هلش نیز جانم　　شد اهل عزتش در چشم من خوار
کسی کز اهل دنیش چشم هر دم　　بتر ز اصحاب دنیا بود صد بار
بعینه دیو در صورت فرشته　　شده در نور پنهان شعله نار
کسی گرگان نموده خویش را میش　　لباس نیکوان پوشیده اشرار
ازین تلبیس جانم بتنگ گردید　　شدم ز ابلیس آدم شکل بیزار
دلم بگرفت از غوغای هر کس　　روانم نیز شد زانکه مردار
دلم از مهر این دهر افسرده　　روانم ز آتشش مثل شعله نار
بجان آورد جانم را چار ارکان　　بتنگ آورد دل را چار دیوار

مکرر شده و اسبوع هر پنج　　مکدر شد هوا و آب هر چار
دلم ز آشنا بیگانه گردید　　گلم در دین خار اغیار شد یار
بهر دم میشود تازه بلایی　　که بگردد جهان در چشم من تار
ملالت بر ملالت میفزاید　　سآمت بر سآمت میشود بار
سرایی پر ز دود و روزن گردیده آن　　فتادم از کجا یا رب درین دار
دری بگشای تا بیرون روم زود　　رهی بنمای سوی سقف این دار
ببینم تا ز بهر چیست این دام　　ببینم از برای کیست این کار
چه مطلوبست ز ارکان و موالید　　چه مقصودست زین افلاک دوار
که بنشسته لیس دیو ادبر برزخ　　که رستاخیز کرد از امر جبار
سوال قبر چونست و چگونه　　نکیر و منکر و اقرار و انکار
چسان خواهد شدن حشر خلایق　　کجا خواهد کشید انجام این کار
پلی باریکتر از مو کدام است　　چسان بر روی نار است این زنار
که از آنجا بگذرد چون برق خاطف　　که گاهی سوزد و گه او فتد زار
چسان آید بدست راست یا چپ　　زگردن چون شود هر نامه طیار
ترازو چیست سنجیدن کدام آن　　که میزانش گران و که سبکبار
بصورت چون نماید جلوه معنی　　شهادت چون دهد اعضا به اقرار
که در اعراف میباشد مقامش　　کز اهل جنت و که صاحب نار
اگر چه یک بیک رامی شناسم　　بچشم سر بحمدالله درین دار
خدا علم الیقینم داده اینجا　　ولی عین الیقین خواهم بدیدار

ازین پیش کارم ار برفتی زپیش / وفا میکرد جانرا آلت کار
بقا میخواستم یکچند اینجا / بود علمم رساند تا بدیدار
شود چشم روانم خوب روشن / ببینم آخرت را اولیا وار
کو او اتر شود هم کم بصورت / شود شوقم زیادت سوی آن دار
ولی کار روانم رفت از دست / ولی دست روانم ماند از کار
روان از وقت نقل آمد ز دنیا / شود تا در فضای قدس طیار
روان بیرون رود از خانهٔ تن / نماند بعد ازین در دار دیار
برد با خویش چیزی را که اندوخت / بماند بجز را کشش نیست در کار
خدا آسان کند این نقل و تحویل / بحق حرمت ابرار و اخیار
بعلیین دهد جا فیض از حق / بحق چهارده معصوم اطهار
کشد خط بر سر عصیان و جرمش / بپیوندد روانش را با نوار

ترغیب بمناجات قاضی الحاجات

هر کرا در بندگی توفیق باشد رهنما / دست حاجت بر نیارد جز بدرگاه خدا
در حدیث آمد که حق را در دل شبها نغمت / کز زبان حق کند هر بنده کانش را ندا
گوید آیا هست محتاجی فقیری سایلی / یا کند کاری پشیمانی که نالد در دعا
نزد ما آید هر آنکس را که باشد حاجتی / تا بلطف بیدریغ ما شود حاجت روا
سوی ما آید هر آنکو ناتوان و عاجزست / تا بیابد از در ما قدرت بی منتها
نزد ما آید هر آنکو باشدش بیماریی / ما طبیبیم و بود درگاه ما دار الشفا
نزد ما آید هر آنکو را غمی در دل بود / تا کنیمش شاد و خرم از نوید جان فزا

سوی ما آیید ای مستغفران هین مغفرت / سوی ما آیید ای خواهندگان از لیک عطا
هین که درهای کرم را ما بکلی بگشاده ایم / هر کرا هر چیز باید گو بخواه از نزد ما
نزد ما از بهر بیچاره باشد چاره / مرجع بیچارگان ناچار باشد سوی ما
سوی ما آید که بیچاره زخمها مرهم شود / سوی ما آید که بیچاره دردها یابد دوا
سوی درگاه من آیید ای گروه عاصیان / تا ببخشایم ز فضل خویش هر جرم و خطا
مستمندان در من آویزید دست اعتصام / دردمندان زیرکان جویند درمان زود وا
بهر هر سو مپوئید از پی هر چاره / نزد ما آیید ای بیچارگان بی نوا
سوی ما آیید ای گم کردگان راه خبر / تا شما را راه بنماییم سوی خیرها
سوی ما آید هر آنکو معترف باشد بجهل / تا ز لا علم لنا یابد ز علمتنا
سوی ما آید هر آنکو معترف باشد بنقص / تا کمالی یابد از تکمیل جان پرور ما
سوی ما آید هر آنکو شد اسیر نفس و دیو / تا رهائی یابد از چنگال هر دون دغا
سوی ما آید هر آنکو ظلم بروی میرود / تا رسد بر ستمکار خودش آن ماجرا
همچنین آید نداها از دل شب تا بروز / ما الهی در غفلت و کر خواب رب اغفر لنا
گفت با موسی خدا کای زادهٔ عمران زمان / کی بگردد جمع با خواب گران حب خدا
آنکه هر شب خوابد و دعوای حب ما کند / کاذب است آن مدعی بشنو ز وی این مدعا
هر کرا باشد حبیبی روز و شب باشد دلش / در کمین آنکه با او کی کند خلوت کجا
دوستان ما چون شود شب رو بسوی ما کنند / چشم و دل سوی خدا دارند یا ران خدا
با من آیند در تکلم با حضور و رو برو / خشیتش در پیش چشم آرد عقوبات مرا
در دلش باشد خشوع و در بدن دارد خشوع / و ز بصر ریزد دموع آنکو بود مشتاق ما

یا بن عمران از صمیم دل خشوعی بایدت / یا بن عمران آب چشم از درد باشد دوا

با تو نزدیکم بهر جا چون درآید نیم شب / مرده ما را ز خواب گیرد تو بنزد ما بیا

واقفم از هر که باشد نزد من واقف بدل / گر بود خاضع وگر غافل ز من یابد جزا

من خبر دارم زکار دوستان خویشتن / چون توجه میکنند از باطن دل سوی ما

نیستم غافل دمی از هیچ کس در هیچ وقت / عالم السرّم نباشد نزد من جهر و خفا

بار الطاف فیض را از فیض خود بخشی بده / تا کی باشد خجل از گفتن اندرزها

گر ندارد نیکی او را به پیغمبر بخش / در دلش چون هست مهر اهل بیت مصطفا

ترغیب بذکر خدا و نسیان ما سوی

ای که هستی طالب دار البقا / دل بکن از زینت دار الفنا

می نگردد جمع با هم این دو ضد / هر یکی را هست اصحابی جدا

گر بحق رو میکنی دنیا بمان / ورنه دل بردار از راه خدا

گر بدین ره میروی از دست شوی / ور بران راهی بکش زین راه پا

با خدا گر آشنایی بایدت / بندگی کن تا که گردی آشنا

معرفت گر بایدت رو عشق ورز / درد بیش او که تا یابی دوا

پیرو شرع پیمبر شو نخست / تا بیابی سوی عشقش اهتدا

گفت پیغمبر شما گر دوستید / با خدا باشید پیرو مر مرا

تا شما را دوست دارد ذو المنن / تا شما باشید یاران خدا

ان تحبوا فاتبعوا خوانده / سوی یحببکم بگیر از راه را

گر خدا را دوست داری گو نشان / گر لقا الطالبی کو ارتقا

گر بجنت میل داری کو عمل / ور ز دوزخ ترس داری کو تقا

گر خدا را بنده‌ای کو بندگی / ور مسلمانی اطاعت کو ترا

گر خدا را می پرستی یاد کن / آنچنین غافل چرایی از خدا

دوستی کو دوری نداند دوستی / کی شکیبد جز بامید لقا

کی بیاساید دلش یک دم ازو / تا نیابد کام جان از لقا

تا بکف نارد گریبان وصال / کی کند دامان کوشش را رها

دم بدم در ذکر و فکر او بود / روز و شب جوید مر او را جا بجا

گر وصالی دست دادش در شبی / ره نبندد خواب بر دیدها

پای تا سر چشم گردد بهر دید / جملگی گردد زبان بهر ثنا

خلوتش گر شد میسر با حبیب / می نداند از فرح سر را ز پا

بر در او خاک گردد از ادب / در حضورش آب گردد از حیا

راز دل گوید گهی در حضرتش / گاه جوید درد دل را زو دوا

هر که او عشقی چنین دارد مجاز / داند او این شیوه و این ماجرا

حق تعالی کمترست از دیگران / نیست یا در دل ترا مهر خدا

چون شکیبایی تو دور از بحر کرم / صبر چون داری ازان کان وفا

او ترا هر لحظه میخواند بخود / تو ازو رو کرده سوی ما سوا

از کرم میخواندت او دمبدم / تو گریزانی ز وصلش جابجا

او بتو نزدیک و تو بس دور ازو / او بتو پیوسته و تو زو جدا

در بروی تو گشاد او از کرم / اذن دادت در مناجات و دعا

گفت هر حاجت که باشد در دلت | خواه از ما تا کنیم آن را روا

ما بتو از تو بسی غمخوارتر | نیست یک مهربان همچو ما

ما بتو از تو بسی نزدیکتر | تو سوی اغیار رو آری چرا

بهر حاجات خلایق هر سحر | از فلک عرش آید این ندا

هست یا سایلی را حاجتی | هین بخواهد تا شود حاجت روا

هست محتاجی فقیری سایلی | یا گنهکاری پشیمان از خطا

یا غمینی یا اسیر طالبی | یا مریضی طالب دار الشفا

سوی درگاه من آید هر که هست | تا برد از خوان فضل من عطا

مستمندان در من آویزید دست | دردمندان من طبیب من دوا

هر کرا هر چیز باید من دهیم | چاره بیچارگان مائیم ما

بر در ما گریه و زاری کنید | سوی ما دارید کف را در دعا

ما در لطف و کرم بگشاده ایم | هر که محتاج است گو زین در درآ

هر گنهکاری که آرد توبه | تو بپذیریم چون آید بما

او طلبکار تو هر شب تا بروز | تو گریزان میروی آخر کجا

تو ز حق لیک غافلی ای بیخبر | تو ز حق لیک معرضی ای بیحیا

روز در غفلت گذاری شب بخواب | یاد او یک دم نمی باشد ترا

زین تغافل نیستی شرمنده تو | هیچ از رحمت نیاید زین ندا

چند گفت ایاک نعبد جسم تو | جستی از وی استعانت بر ملا

روح تو از سینه کیها بیخبر | سر تو از استعانتها خلا

غیر او را می پرستی روز و شب | غیر او داری معین در کارها

حسبنا الله گوئی و نعم الوکیل | غافلی لیکن ز معنی حسبنا

این نه لایق بود در بندگی | یا نبود مر حق تعالی را سزا

من گرفتم نیستی با دوست دوست | نی تو آخر کار داری با خدا

گر برای دوستی نایی برش | از برای حاجتی باری بیا

چون شوی مضطر بنالی بر درش | اندر آری دست حاجت در دعا

زو بگردی مستغنی وقت دگر | یا بغیر او میشوی حاجت روا

والعیاذ ار اینچنین داری گمان | والعیاذ ار این بود مسلک ترا

جل شانه من الرغائب | ما اتینا العفو الا ما اتینا

فی ضلال النفس عن احسانه | غافلیم از نعمت بی منتها

اعف عنا ذنبنا یا ذا الکرم | تب علینا ربنا و اغفر لنا

فیض چند و چند از این لذر و بند | گو بپی و بیو نیبی و ناری بجا

گر مفر میخواهی از شیطان و نفس | عشق ورز و دل یکی کن با خدا

معنی فروا الی الله این بود | در پناه عشق ما گیرید جا

هر که بند خویش را بر عشق حق | رستگاری یابد از بند هوا

لیک مشکل عشق حق آید بدست | دارد او صد ناز و استغنا بجا

حق مگر از فضل خود درمانی کند | آنکه را باشد بعشق او سزا

بارالها از شراب عشق خود | ساغری صافی کرامت کن مرا

در افتخار و ناز عشق

بیچند بهر طرف دویدم — از دوست بجز نشان ندیدم
شوری بسرم فتاد ازین درد — وز باد ز سینه بر کشیدم
افغان که ز دوست نیست در دست — جز حرف که گفتم و شنیدم
یا رب پیکی کجاست کز وی — آرد خبری دهد نویدم
کو راهنمای کوی جانان — کز وقت او بجان رسیدم
کارم ز جنون کشید جایی — کز انس چو وحش می رمیدم
که ناله ز سینه میدرودم — که جامه بخویش میدریدم
گاهی ز شوق یاد وصلش — شکر بخیال می مزیدم
گاهی لب و دست را بدندان — در حسرت وصل میگزیدم
گاهی ز فراق میشدم آب — وز روز ز دیده میچکیدم
که ز آتش شوق پای تا سر — چون شعله بخویش می طپیدم
گاهی ز دود آتش دل — تاری بسپهر می تنیدم
دل گفت مشو ز وصل نومید — کز سر تا پای من امیدم
یا آنکه نشان ندارد آن یار — جایی خالی ازو ندیدم
شایی دیدم بهر نشانی — کز جا رفتم ز خود رمیدم
یاری در پرده گر نبودی — ز اغیار چنین نمیرمیدم
امید قراری ار نبودی — از سر تا پای می طپیدم
مطلوب ار نیست کیست طالب — من چاشنی طلب چشیدم
شوقش در من قرار نگذاشت — از ذوق غمش بپا رسیدم

برخیزد ز ندم بجست و جویش — کاینک بوی خوشش شنیدم
برخیز و گر نه میروم من — اینست که رفتم و رسیدم
گر یافتمش زهی سعادت — ور جان بغمش دهم شهیدم
ننشستن بجان نصیحت دل — برخاستم و بپا رسیدم
بهر طلبش میان ببستم — سودایش بجان و دل خریدم
سر بر سر جست و جو نهادم — پا از همه کارها کشیدم
یکدم از سعی بس نکردم — یکدم ز طلب نیارمیدم
بر جادهٔ جد بپای کوشش — در خویش بخویش ره بریدم
سر گشته بهر خیال گشتم — شوریده بهر هوس دویدم
چندی ز میان کنار کردم — در گوشهٔ خلوتی خزیدم
چندی خود را بخلق دادم — که یار شدم گهی کشیدم
در صومعه های و هوی کردم — در مدرسه گفتم و شنیدم
جور استاد و عشوهٔ پیر — دانسته کشیدم و خریدم
گاهی زاهد شدم گهی رند — که دوختم و گهی دریدم
القصه ببر و بحر گشتم — هر خشک و تری که بود دیدم
هر جا دیدم نشانی از دوست — رهبر شد و منزلی بریدم
رفتم همه جا بی نشانها — تا عالم بی نشان رسیدم
دیدم سلطان با شکوهی — کز هیبت او بخود طپیدم
با آن حشمت ز مهربانیش — بسیار گل امید چیدم

خوش دل گشتم ز طلعت او / از نور لقاش راه دیدم
گفتم چه کسی چه نام داری / مانند تو در جهان ندیدم
گشتم بسیار خار در دل / از تو خوشتر گلی نچیدم
گفتا قفل در غم من / قفل در عیش را کلیدم
ایزد دو جهان بحکم من کرد / در روز ازل که آفریدم
نام عشق و سر حروف دارم / چشم و دل و گوش هر سعیدم
عینم بر سر دو چشم روشن / شینم شنوای بعیدم
قافم قلبست جای عنقا / مغرب عنقای بی ندیدم
مقصود تو از ملست حاصل / من هر در بسته را کلیدم
داری سر من ز خویش بگذر / بگذار دوئی که من وحیدم
ز امروز و پری و دی و فردا / فرد او فرد که من فریدم
از خود بگریز و در من آویز / من آن غنچه ای بی ندیدم
در من آویخت چون تو بسیار / چون تو نشنید نه هل نه بیدم
گفتم بچه سان توان ز خود رست / گفتا بره و مگو رهیدم
من بال تو زین قفس برون بر / لیکن بکسی مگو پریدم
از خود بره و مگو که رستم / از غیر بپر مگو بریدم
پنهان چو شوی مگو نهانم / پیدا باش مگو پدیدم
در چشم من آ ببین بهر جای / آن روی ولی مگو که دیدم
در گوش من آ شنو ز هر کس / آن نغمه ولی مگو شنیدم

بفروش دو کون در ره من / گر هست ترا سر خریدم
خرم شوی ار مرا ببینی / تو طفلی و من صباح عیدم
تو بی خبری و من خبردار / تو غایب از او و من شهیدم
آن راز که با تو دوش میگفت / تو نشنیدی و من شنیدم
گفتا بنوای که از منی دور / نزدیکتر از دلت وریدم
آندم که ز رخ نقاب برداشت / غافل بودی تو بنده دیدم
عالم همه شد باو نمودار / او را دیدم بهر چه دیدم
جایش در دل ولی در دل / بر هر بیگانه بسته دیدم
با او تو نخست آشنا شو / زان مرشد من که من بریدم
آنکه بگشای از دلت در / در من زن دست من کلیدم
چون این سخنان شنیدم از عشق / حیران شدم و بخود طپیدم
رفتم از خویش و آمدم باز / از گوش جهان بچشم دیدم
خود را بجناب عشق بستم / پیوند ز خویشتن بریدم
گاهی بمجاز و گه حقیقت / گه بحر گهی سبو کشیدم
گه در ملکوت سیر کردم / گه گلشن گلرخان چریدم
در مطبخ دهر از کف عشق / تلخ و شیرین بسی چشیدم
از میکده جهان پر شود / از هر می ساغری کشیدم
آخر چو شدم ز خود خبردار / خود را دیدم بخود رسیدم
خود را بر خویش جلوه دادم / تا روی و قفای خویش دیدم

در جام جهان نمای من بود | آنکو بتقفاش می‌دویدم
زاینهٔ خویش آخر الامر | روی مقصود خویش دیدم
زان خار که گشته بود دستم | بس گل که بدست خویش چیدم
زان راه که رفته بود پایم | در هر قدمی بره رسیدم
بس ماتمها که سور گردید | بس روز سیه که گشت عیدم
رستم ز مریدی و ز پیری | از دامگه ریا جهیدم
فارغ شدم از کتاب و دفتر | دفتر بشستم ورق دریدم
نه مرشدم و کنون نه پیرم | نه بیهُده چون خرم مریدم
نی هم استادم و نه شاگرد | نی رهزن عاده نه معبدم
نه ساده دلم نه مرد تزویر | فی الجمله مرید و سنی مریدم
صد شکر کزین جهان مردار | پاکم نه چو دیگران پلیدم
هرچند بگرد خلق گشتم | هرچند بجستنش دویدم
در اهل زمانه از سبب نوع | درویش تر از خودی ندیدم
وز خود ایشان ظاهر آرا | بس خار که در درون خلیدم
زارباب عمایم چه پرسی | خود میدانی چها کشیدم
صد شکر که نیست با کسم کار | از دوست بکام دل رسیدم
از جان رفتم بسوی جانان | در سایهٔ دوست آرمیدم
بر عشق هزار آفرین فیض | کز دولت او بحق رسیدم
از مهر نبی و آل او بود | کز حق دیدم هر آنچه دیدم

از دست ولایت علی بود | جامی که بکام دل کشیدم
از پیروی چهارده نور | خو بر اغیار برکشیدم
چشمم بره قدوم مهدیست | این سرمه ببین ز آن کشیدم
گر نامه سیاهم از گنه شکر | کز مهر ائمه روسفیدم

در سوز عشق و ساز عشق

العشق احراق السوی العشق نار موصده | العشق افناء الوری العشق نار موصده
عشق آتشی افروخت اغیار در وی سوختند | جان را بجانان دوختند العشق نار موصده
العشق بحر موقده للاشقیاء مسعده | العشق نور الافئدة العشق نار موصده
گر نیست عشق افروخته خار شقاوت سوختند | دوزخ از او افروخته العشق نار موصده
العشق احمی من سقر العشق احمی لا تذر | العشق شیئا لا یذر العشق نار موصده
از عشق دوزخ بر فروخت جانها ز تاب عشق سوخت | بر به هر کس هر چه دوخت العشق نار موصده
العشق نار حامیة یسقی بعین آنیة | یروی حدیث الغاشیة العشق نار موصده
از آتش آب سلسبیل وز خون شراب شهد | وز دل کباب سید هدی العشق نار موصده
فی العشق اهوال القیام فی العشق اعلاء المقام | فی العشق احراق الکرام العشق نار موصده
یاد از قیامت میدهد دار المقامت میدهد | داد کرامت میدهد العشق نار موصده
العشق امحاء الصفات العشق احیاء الموات | العشق افناء الذوات العشق نار موصده
جان در تن مرده دمد آتش زند افسرده را | جانان کند دل برده را العشق نار موصده
العشق نور فی الظلم العشق ضوء فی البهم | العشق غم فوق غم العشق نار موصده
عشق است در شبها چراغ عشق است جانان را سراغ | عشق است اصل درد و داغ العشق نار

العشق نار ذات نور العشق نور فی السرور / افروزکان از عشق ور العشق نار موصد
دل را جلای میدهد جان را ضیای میدهد / تن را عنای میدهد العشق نار موصد
العشق تفلیل الکروب العشق تفریج القلوب / العشق تهییج الطروب العشق نار موصد
بر اهن غم میدرد از دل کدورت میبرد / در جان فرح می آورد العشق نار موصد
العشق اکبر العبا العشق تنویر الفؤاد / العشق انجاء السواد العشق نار موصد
دلها ازو چون خون شود بیمار نسیتن شود / تنها چو خاکستر شود العشق نار موصد
العشق نور الاولیا العشق سوط الانبیا / العشق نار الاشقیا العشق نار موصد
شور افکند در اولیا آتش زند در اشقیا / راند و از انجا خدا العشق نار موصد
بلغ علینا الموجب فی التهاب موقد / یحرق اللب لا فئدة العشق نار موصد
فیض افروزد زعشق هم مغز جان سوزد عشق / جان رقص آموزد زعشق العشق نار موصد
مرخام را خوش میپزد بر یخته خوش خوش شود / مر فیض را او میبزد العشق نار موصد

در جلوه‌های راز عشق

تویی ای عشق فرمان ده تو ای عشق فرمان بر / بکاری خیبت عالم بغیر از تو کسی دیگر
تویی امر تویی ناهی تویی مامور و تو منهی / تویی محکوم و تو حاکم تویی سالار و تو لشکر
تویی مطلوب و تو طالب تویی مرغوب و تو راغب / تویی معشوق و تو عاشق تویی سلطان تویی کشور
تویی مشهود و تو شاهد تویی معبود و تو عابد / تویی مقصود و تو قاصد تویی سالک تویی رهبر
تویی معروف و تو عارف تویی سر نهفتها / تویی در شهرها عاکف تویی سیار بحر و بر
تویی زاهد تویی عابد تویی راکع تویی ساجد / تویی حافظ تویی واعظ تویی محراب و تو منبر
تویی رند و تویی عادل تویی مست و تویی عاقل / تویی مستی تویی هستی تویی تسبیح و تو ساغر

تویی مسجد تو سجاده تویی میخانه تو باده / تویی شیدای دلداده تویی مهر رخ سیمین بر
تویی گریان تویی خندان تویی نالان تویی نالان / تویی درد و تویی درمان تویی بیدل تویی دلبر
تویی مجنون تویی لیلا تویی وامق تویی عذرا / تویی برروی خوبان آب و در دلهای ما آذر
تویی در شاهدان خوبی تو در نازنینان ناز / تویی در زاهدان تقوی تویی در عاشقان اخگر
تویی در رنگ و آب تویی در موی پیچ و تاب / تویی در چشم خوش مستی تویی در لب می احمر
تویی در روی درخشانی تویی در موی پریشانی / ملاحت را تو در خال و طراوت در خط اخضر
تویی پنهان برخساره تویی در چشم خماره / تویی در زلف عیاره تو در گیسوی چون عنبر
تویی در کالبدها جان تویی در جان و دل ایمان / تویی در سینه درد و غم تویی در کله شور و شر
تویی در روح افزایش تویی در جسم آرایش / تویی خواب و تو آسایش تویی بالین تویی بستر
تویی در سرو آزادی تویی در کودکان شادی / تویی در حسن بیدادی تویی نازم هر دلبر
تویی سرسبزی بستان نشاط و نشاه مستان / تو بوی یاسمین و گل تو رنگ لاله احمر
بنفشه سوگوار از تو خزان از رخ نزار از تو / تویی داغ دل لاله تویی بیماری عبهر
بهار از تو خزان از تو هزار از افغان از تو / دلم امید جان از تو بجان تو که بازم خر
تویی قوت و تویی قوت توانایی تو و قدرت / تویی عزت تویی نعمت تویی سلطان تویی مهتر
تویی دانش تویی بینش تو جنبانی تو جنبش / تو گردانی تو گردش تویی صادر تویی مصدر
تویی ایمان تویی ایقان تویی علم و تویی عرفان / تویی سر و تویی اخفی تویی از فهمها برتر
تویی اول تویی آخر تویی باطن تویی ظاهر / تویی مستور و تو پیدا تویی مظهر تویی مضمر
تویی لفظ و تویی معنی تویی پنهان تویی پیدا / تویی مرخویش را جویا تویی مرخویش را رهبر
تویی معلوم و تو عالم تویی علم و تویی حکمت / عبارت تو اشارت تو تویی استاد و تو دفتر

توئی مسالک توئی سالک توئی ناجی توئی هالک | توئی مملوک و توئی مالک توئی مختار و توئی مضطر
ایلیش هم و حبکی تو جلیلش هم و ندیمی تو | دردلرکه کلیدی تو توئی اقلیم جان زادر
توئی مذکور و توئی ذاکر توئی مشکور و توئی شاکر | توئی محمود و توئی حامد توئی احمد توئی حیدر
توئی آدم توئی خاتم توئی نوح و توئی ابرهیم | توئی موسی توئی عیسی توئی الیاس توئی خضر
توئی عرش و توئی کرسی توئی گردون توئی انجم | توئی برج و کردونه توئی خورشید درخشان
توئی خاک و توئی آب توئی باد و توئی آتش | توئی معدن توئی نامی توئی حیوان توئی برتر
توئی حشر و توئی نشر و توئی میزان توئی موزون | توئی دینی توئی عقبی توئی برزخ توئی محشر
قیامت تو کرامت تو شفاعت تو مقامت تو | عبادت تو سعادت تو توئی جنت توئی کوثر
توئی دار الامان توئی کفارهٔ عصیان | توئی فصل درد دوزخ توئی باغ جنان زادر
توئی وصل و توئی هجران توئی منع و توئی احسان | توئی کفر و توئی ایمان تو ابرهیم و تو آذر
کهی ناری کهی نوری کهی نزدیک و کهی دوری | کهی تلخی کهی شوری کهی شیرین تراز شکر
کهی سازی کهی سوزی کهی دردی کهی دوری | بنار افتد سوزی مرا کوئی که لاتنغش
کهی کنجینهٔ رازی زمانی ما بر نازی | کهی سوزی کهی سازی کهی آبی کهی آذر
کهی بنخرابانی کهی بی بنا جانی | کهی بر شطح و طامانی کهی مرد سخن کستر
توئی فیض و توئی فیاض معنی کوی معنی بخش | توئی شعر و توئی شاعر بتوکو کسی دیگر

در قصهٔ اعجاز عشق

از عشق دلها زنده شد ما العشق الا معجز | از عشق جان پاینده شد ما العشق الا معجز
بر عاقلی مجنون کند بر زاهدی مفتون کند | مرسنک را دل خون کند ما العشق الا معجز
بر دل العشق از غم رهد بس شور در سرها نهد | بر باده سینها کند هیچ ما العشق الا معجز

در سینها جوش آورد در مغزها هوش آورد | در سینها نوش آورد ما العشق الا معجز
در سینه منزل میکند جان در تن دل میکند | آئینه از گل میکند ما العشق الا معجز
از آب و گل دل میکند جان در تن گل میکند | در هر سر منزل میکند ما العشق الا معجز
آب و گلی را نان کند و آنگاه نام جان کند | جان منزل جانان کند ما العشق الا معجز
پر ذوفنون حیران او بی عقل سرگردان او | معمورها ویران او ما العشق الا معجز
که قطره را عمان کند که نطفه را انسان کند | که خاره را ابستان کند ما العشق الا معجز
که نیست را هستی دهد که عقل را مستی دهد | که اوج را پستی دهد ما العشق الا معجز
که قطره که قلزم کند که جام کاهی جم کند | دریا ده مستی کم کند ما العشق الا معجز
که صورت زیبا کند آن عالمی شیدا کند | مستور را رسوا کند ما العشق الا معجز
که کاملی را دون کند برنا قصی مفتون کند | بس دل که عشقش خون کند ما العشق الا
مجنون کند لیلی کند وامق کند عذرا کند | خالد کند سلمی کند ما العشق الا معجز
دل را چشاند دمبدم لذات در عین الم | کان خوشی در بحر غم ما العشق الا معجز
که آدم و حوا کند ابلیس را رسوا کند | سر نهان پیدا کند ما العشق الا معجز
که نوح را کشتیبان کند از اشک او طوفان کند | زان عالمی ویران کند ما العشق الا معجز
که هود از عاد آورد عنبیز دریا آورد | در صرصری داد آورد ما العشق الا معجز
گاه از عصا ثعبان کند فرعون را ویران کند | موسی را عمران کند ما العشق الا معجز
گاهش ید بیضا دهد در نیل راهش جا دهد | گاهش من و سلوی دهد ما العشق الا معجز
بر طور کوهی را شکست موسی ز هیبت گشت مست | در اوج رؤیت گشت پست ما العشق الا
که نیل را خون میکند که خشک هامون میکند | که خسف قارون میکند ما العشق الا معجز

بلعام را ان گم کند قطمیر را مردم میکند / دم را سر و سر دم کند ما العشق الا معجزه
گاهی خلیل از گل کند در اتشش خوش دل کند / فرزند او بسمل کند ما العشق الا معجزه
گر در یعقوبی بصر در رفت روی پسر / بازش ز نو بخشد نظر ما العشق الا معجزه
صدیق را رخشان کند در چاه و در زندان کند / که بنده که سلطان کند ما العشق الا معجزه
صبر از زلیخا میبرد دست زنان را میبرد / بس رفتها را می اورد ما العشق الا معجزه
عیسی کند از مرگ نو در مهدش ارد در سخن / بخشایدش علم لدن ما العشق الا معجزه
گاهی حبیبی اورد جان از طبیبی اورد / نوری غریبی اورد ما العشق الا معجزه
نور علی پیدا کند عالمی شیدا کند / اصحاب را رسوا کند ما العشق الا معجزه
گاهی ابو بکر و عمر کان نفاق و اصل شر / این دو بشر ان دو بشر ما العشق الا معجزه
گاهی امام دین کند که کافر بی کین کند / گه ان کند گه این کند ما العشق الا معجزه
کفار را عدوان دهد فجار را طغیان دهد / ابرار را کم نان دهد ما العشق الا معجزه
هر شیعه را پنهان کند و ز دشمنان ترسان کند / دین حق را ایشان کند ما العشق الا معجزه
بر اهل بیت مصطفی بنهاد این جفا / بهر مزید اصطفا ما العشق الا معجزه
حق علی بستد نخست انواع غم زین هفت رست / اسلام شد زان سخت سست ما العشق
بر روی در رحمت گشاد فرزند او را زهر داد / غم بر دل زهرا نهاد ما العشق الا
در کربلا بیداد کرد دود ستم را شاد کرد / خون در دل سجاد کرد ما العشق الا
که باقر ارد در جهان تا بدهد او داد بیان / که صادقی چون بحر و کان ما العشق الا
چون کاظم ارد حجتی ور ادهد بس ایتی / زهرش دهد در شب بتی ما العشق الا
نور رضا ظاهر کند برهان و باهر کند / زهری بر و قاهر کند ما العشق الا

شال نقی ارد پدید کو اندش انکه شهید / چیزی چنین هرگز که دید ما العشق الا
سازد گهی مثل نقی با عسکری سر منتفی / مقتول اجباری شقی ما العشق الا معجزه
که مهدی ارد در جهان پنهان کند او را چو جان / از دین نامحرمان ما العشق الا معجزه
اسرار را اظهار کرد منصور را بر دار کرد / زین کارها بسیار کرد ما العشق الا
که رنج را نازی دهد خراز را رازی دهد / هر سوز را سازی دهد ما العشق الا
که با یزیدی پرورد گاهی جنیدی اورد / که شبلی را بخرد ما العشق الا معجزه
که بشر را حافی کند سینه اش را صافی کند / نور دلش وافی کند ما العشق الا معجزه
معروف را عارف کند بر کنجها واقف کند / بر رنجها عاکف کند ما العشق الا معجزه
که مالکی دینار کرد دنیا بر دش خار کرد / از درهمش بیزار کرد ما العشق الا معجزه
زو ادهمی درویش شد از پادشاهان پیش شد / در بندگی درویش شد ما العشق الا معجزه
عطار را بیدار کرد جو بنده اسرار کرد / کو بنده اشعار کرد ما العشق الا معجزه
ز مولوی درها بسفت اسرار در اشعار گفت / هم گفت راز و هم نهفت ما العشق الا معجزه
که خواجه را تمکین کند او را نصیر دین کند / تحقیق دین این کند ما العشق الا معجزه
که بو علی پیدا کند سینه اش را سینا کند / دین اثر را سینا کند ما العشق الا معجزه
غزالی احیا کند چشم دلش را وا کند / در اخرش بینا کند ما العشق الا معجزه
بسیار پنهان اورد پیدا ز پنهان اورد / پیدا و پنهان اورد ما العشق الا معجزه
که فیض را شاعر کند در رندیش ماهر کند / که فدوی و طاهر کند ما العشق الا معجزه

آرزوی لقا و طلب بقا

ای باد صبا بحق یارم / کاور خبری از ان دیارم

مستم کردان بوی جانان	هشیاری ده رستگارم
برگیر ز روی راز پرده	در پرده ببین چه بیقرارم
پنهان تا چند بیقراری	در پرده نمیتوان قرارم
از ظاهر و باطنم شد آرام	زور غم عشق کرد زارم
شد صبر ز جان بیقراری	شد دور شکیب از دیارم
زان تا به بیقراری من	هان مژده شادی بیارم
زین شیفته هم بپیامی	حال دل من بگو بیارم
از بهر رسول شو رسولم	وز بهر خدا بساز کارم
انجا چو رسی بگوی کای یار	من تاب فراق تو ندارم
شوق تو ربود طاقت از من	عشق تو گرفت اختیارم
رحمی بدل شکسته ام کن	تا چند ز دیده خون ببارم
مردم ز فراق روی خوبت	تا کی داری در انتظارم
بردار از آن جمال پرده	تا دست ز خویشتن بدارم
بردار نقاب من از آن روی	تا جان بلقای تو سپارم
بردار حجابم از میانه	بی من بنشین تو در کنارم
عمریست که در هوای زلفت	آشفته و تیره روزگارم
دیریست که در فراق رویت	خونین دل و خسته و نزارم
نی میتوانم بدست آورد	نی طاقت آنکه پا فشارم
آخر چه شود اگر در آن بزم	یکبار دهی ز لطف بارم

گر از تو بری برد فکاری	سهلست چه میشود نگارم
والله بالله که مستحقم	بالله تالله که بیقرارم
یا رخصت آن بده که تا من	نزد تو وسیله بیارم
چشم مست کند اشارت	کورا بر تو شفیع آرم
از ساغر او کشم می صاف	تا صاف شود دل از غبارم
تا گرد خودی ز خود فشانم	کامل شود از صفا عیارم
چون رفت غبار من تو مانی	آنگاه تو باشی اختیارم
چون اذن دهد درین شفاعت	من روی سخن بساقی آرم
از بهر خطاب ساقی چشم	این مطلع تازه را بیارم
ساقی ز شراب بی خمارم	در ده جامی که سخت زارم
جامی که مرا ز من ستاند	آید بدر و بی کارم
از خویشتنم دهد رهایی	پیوند کند بیار زارم
از ننگ خودیم وا رهاند	عاری کند از لباس عارم
هستی کندم مبدل بمستی	هشیار کند ز بس کارم
از آن خودم کند مجرد	تا روی نماید آن یارم
خواهم که حجاب باز خواهم	خود پرده روی آن نگارم
بر من از من شد این گرانی	من طاقت من دگر ندارم
این من از من اگر بر آید	در راه حبیب پر برآرم
خود بار گران دوش خویشم	از هستی خود بسی بزارم

خودسند گران پای خویشم — بیخود بخدای راهوادم
آسان شودم ره ار بیابم — در پای خود از خلیده خارم
بیخود چو شوم رهم ازین خار — این خار به بیخودی برآرم
ازخود بیم خلاص کردان — مکنار بمن بغیر یارم
آنی که روان کند روانرا — ازمن گیرد هر آنچه دارم
آتش بزند بسوزدم پاک — تا جمله شود غبارم
آنی چو خراب و مست گشتم — سلطان نهان و آشکارم
گاهی ز غمش ساغرم ده — از نشأه آن بسر خمارم
گاه از نگهی که بینم لحظه — نو الله بدهوشیارم
کز آن ایما که از حلاوت — در هر آنی نبرد ز کارم
هان ز طلکران سبک بمن ده — کز جام الست در خمارم
دارم ز خمار رخار رخاری — می ده برهان ز خار خارم
آتش درون نجان و مانم — آنی او در برو بی کارم
خاک خودیم بباد برده — برهان ز وجود مستعارم
مستم کردان ز باده وصل — شهدی بمن از شهود یارم
بی پرده جمال دوست بنمای — بی طاقت ساز و بیقرارم
در ده قدحی که بر بتابم — بنمای رخی که تاب نارم
ساقی ساقی بحرمت عشق — رحمی رحمی که سخت زارم
عجل عجل و لا تمهل — کز دست برفت کار و بارم

بکچند ز بان کشیدم از خود — بی دوست گذشت روزگارم
محروم از آن شدم ز وصلش — کز عشق نداشت آب کارم
زهد بی عشق بود ننگم — علم بی عشق بود عارم
برهادی عشق از نیاد — کو در ره دوست شد دوچارم
بنمود مرا رهی بعشقی — تا از باده ناب خوشگوارم
ذوقی چون یافتم از آن می — شد جانب نیستی ز سر کارم
اکنون دارم ز می پرستی — امید بنامی عیارم
زین پس در رندی و خرابی — میگویم و بس امیدوارم
نزد تو بود کلید این در — بکشای و بدع بالطف بارم
لطف تو رساندم بمقصود — ساقی نجدا بسان کارم
یا راز تو نظر کند بسویم — چون برد در حمتش بزارم
شد مطلع دیگرم بمودار — تا بر در حق بموحیه آرم
یارب توفیق ساز یارم — تا بر در حق نیاز آرم
تو جباری و من شکسته — تو رحمانی و من بیکارم
گر دست من شکسته گیری — مقصود از تو بدست آرم
فریاد رسا بگیر دستم — در سایه لطف خود در آرم
در گلشن لطف پرورش ده — در گلخن قهر اگر چه خارم
راهی بنما بسوی خویشم — وز حیرت گمرهی برآرم
عمرم همه صرف شد بهجران — بی وصل گذشت روزگارم

انا لله ز بی مصیبت — سبحان الله چه جان آدم
کر عمر کنم چو نوح و هود م — طوفان طوفان سرشک بارم
کز دل که کرد فراق شویم — یک محو نکرده از هزار دم
با این همه داغهای هجران — زان بحر کرم امیدوارم
از تو نومید چون شوم من — امید که هی بجز تو دارم
روئم بکرم سفید گردان — هرچند سیاه روزگارم
بر کن نقاب از جمالت — فارغ ساز از بهشت و نارم
جز روی تو قبله ندانم — جز دیدنت آرزو ندارم
وصلت ز دو کون حاصلم بس — با جنت و با سقر چه کارم
غیر از در تو دری ندانم — غیر از تو کسی دگر ندارم
گر تو ز در خودم برانی — رو از تو به که کرد آرم
اکرام تو بیحد است بر من — انعام تو هست بیشمارم
غیر کرم تو چون بخواهم — شکر نعم تو چون گزارم
جز آنکه بعجز آرم اقرار — درگاه تو چاره ندارم
بگذار ای فیض گفت و گو را — با کار کنون فتاده کارم
از گفت بترسم عجابی — زین پس با کار کار دارم
باید نادست میدهد کار — مکیدم زود ز دست کارم
کارم چه بود فغان و زاری — زار است زبان اعتذارم
کوتاه کنم سخن وزین پس — در ماتم خویشتن بزارم

اعتراف بتقصیرات کثیره در مقابل نعم جمه غفیره

حمد تعظیم من العبد الاقل — للاله الاعظم الرب الاجل
ثم تسليم على من قد سما — فی جبال العز فی اعلی القلل
من نبی جاء بالحق او وصی — سیما من فاق فی ذاك الجبل
بعد ذنبك قصر اقصص علیك — اعطنی قلبا ملیئا بالوجل
ان قلبی ذات یوم قال لی — ان بی امرا عظیما قد نزل
ثم قد بدلی و فرج کربتی — ضقت ذرعا منه ثم بالعجل
قلت ماذاك فاخبرنی به — لا اوحش الله اد اولیت لعل
قال امر حل من عقلی العقال — ظل لبی منه فی رقص الجمل
قلت ما رقص الجمل قال الجنون — او فساد فی القوی شبه الخبل
قلت صف لی ای امر نابك — قال جارت عقلی لی لم تخل
قلت زدنی قال اشکال شدید — قد تبینا فیه من قلت وحل
قلت بین لی بیانا شافیا — قال ان آتیك من ربی بجل
قال ذاك عقلی من منعم — رازقی یا ربی لم یزل
بی رؤوف و رحیم و کریم — ذو المواهب والعطایا والنحل
و ودود و لطیف ذو المنن — و حلیم عن خطایا و زلل
ارحمنا بنا سبحانه — اراف منا بنا عز و جل
ان مرضت یشفنی من فضله — افتقرت یغننی مما احل
ان انا جعت اتانی بالطعام — ان عطشت یسقنی الماء بالعجل

ان جمعت لیبقی من بارداث ... ان بردت لیبقی صفو لعسل
قد روی عنی خبیثات الطعام ... وسع لی طیبات وقد احل
ان ضللت یهدنی قصد السبیل ... ان زللت یغفر عنی الزلل
یغفر عنی کثیرا من ذنوب ... یقبل منی یسیرا من عمل
یغفر لی موبقات المعصیة ... یحلم عنی کبیرات الزلل
ان انا اعصیه لیس زهاعلم ... ان اردت الخیر وفق للعمل
هو ودود یتود دسالی ... والبیر امبغض من جهل
لم اد مولی کریما اصبر ... هو علی عبد لئیم من جل
فتعالی جده جل وعز ... وتبارک اسمه عز وجل
لم یزل یاتی لنا بالطیبات ... لم نزل نا تیه بالسوء والزلل
لم یزل یغفر لنا زلاتنا ... نحن نعصیه جهارا لم نزل
ویزید کل ان فی العطا ... ونزید کل لحظ فی الزلل
ان حسنا طاعة یجزی لنا ... لا یجازی الذنب الا بالعمل
ان عملنا طاعة عشرا جزی ... ان فعلنا الذنب یجزی بالاقل
لم یکلف نفسا الا وسعها ... لم یرد عسرا ولا ضیقا جعل
قد بعث فینا رسولا هادیا ... بکتاب ناطق بالحق نزل
جاء بالدین الحنیف الواضح ... ملة بیضاء قانون سهل
ما شکرناه ولا ذاک الرسول ... ما اخذنا بالکتاب فی العمل
ویکاننا ما سمعنا آیة ... ویکاننا ما قرانا ما نزل

لم یواخذنا بذا الکفران بل ... زاد فی انعام نعما واجل
جاءنا الاثمار من اشجارها ... فجر الانهار تجری من جبل
او سحاب ساقها نحو السما ... او هواء باردا علی القلل
لو یشاء یجعل اجاجا ما لحا ... او یشاء فالماء منها ما نزل
فتبارک لطفه جل وعز ... وتقدس حلمه عز وجل
ما خلقت باطلا یا ربنا ... لا السماء لا الارض لا لون الجبل
لیس شیء فی الوجود الا وفیه ... حکمة من ربنا عز وجل
نحن من تلک الحکم فی غفلة ... فی ذهول وغرور وامل
ما تفکر قط فی رفع السما ... ما تفکر قط فی نصب الجبل
ما نظرنا فی مهاد الارضین ... ما راینا الصنع فی خلق الجمل
لم نفکر فی السموات العلی ... لم نفکر فی عطارد وزحل
قد تجلی فوقنا سبع شداد ... ما لنا لا ننظر تلک الحلل
ما لنا لا ننظر صنع الملیک ... ما لنا لا نعتبر من ذا الطلل
قد تجلی ربنا فی خلقه ... ما لنا لا نفکر فیما فعل
ان قصر عن ذاته ادراکنا ... صارت الاوهام منه فی خبل
قد علا الرب تعالی جده ... فی سماء العرش فی اعلی القلل
ابدی الطلاب عنه فاصعق ... ارجل السلاک منه فی وجل
خر موسی منه واندک الحجر ... اذ نظر لما تجلی للجبل
ما لنا لا ننظر فی صنعه ... قد امرنا ذکم فیما نزل

هل هو لعطى امانا من عذاب   ام اخذنا مهلة ابن المهل
قد دنا منا رحيل وانطلاق   قد بدا فينا امارات الاجل
لم ننتبه لامور الاخرة   لم نقصر لحظة طول الامل
ما خطر في بالنا يوم النشور   ما خلج في قلبنا قرب الاجل
او من ديدان قبر اكلنه   لا يغادر عضونا الا اكل
اه واويلاه من ضيق القبور   اه واويلاه من سوء العمل
اه من يوم هتك عنا الستور   اه من يوم بدا فينا الخجل
اه من يوم شديد حسره   ليس للمجرم فيه من ظل يظل
اه من يوم كثير خوفه   اه من يوم مخوف ذي الوجل
اه من يوم نسال فيه من   كل قطمير فعلنا من عمل
اه واويلاه من خوف السوال   اه واويلاه من ذاك الوجل
اه واويلاه من تقصيرنا   اه واويلاه من طول الامل
اه من ميزان قسط لا يحيف   لا يرى فيه شيء من خلل
اه من اعمالنا اذ عرضت   اه من عدل الاله اذ عدل
لا يغادر من صغير وكبير   لا ينجي الا فرادى بالعمل
فعظائم حكم جل وعز   ونوسع علمه عز وجل
ربنا انا غرقى في تقصيرنا   مغرقين عفوك من اجل
عفوك اوسع من زلاتنا   صفحك اعظم من سوء العمل
قد علمنا واضحا نهج الوصول   قد عرفنا من هداك من وصل

لكن النفس الكفور الطاغية   سولت امرا بالات الحيل
عبدك المسكين في اسر العدو   عاجز يا رب عن حال الرفل
قوه يا رب وانصره عليه   ما له عون سوى الرب الاجل
يا غياث المستغيثين اغث   فيضك المامور في قيد الامل
بالنبي والوصي والبتول   والهداة من بنيهم بالبدل

شكر نعمت هدايت وطلب مغفرت جنايت

الهي نفوس اليك اهتدت   واخرى باهواء سوء ردت
وقوم بها دلهم اقتدوا   واخرى بابليسها اقتدت
واني بفضلك اليك اهتدى   ونفسي بطغيانها اعتدت
وقلبي بازربتو حنين   ونفسي باهوائها ارتدت
دعتني الى ما هويت خدعة   وقلبي الى مهلك اوردت
اجبت سريعا الى اهوائها   لسلت وسرت بما سوعدت
هلكت واهلكت نفسي بها   بتوفيقك ليتها اسعدت
فنفسي ظلمت وسوء عملت   نقضت العهود التي اكدت
متى ما دنوت الى عفوك   خطاياي من عفوك تبعدت
فلما انتبهت انبت اليك   ونفسي خطيئاتها شاهدت
اساءت ولكن اقرت بها   فنصحا لها بعد ما ارشدت
تفضل فاحسن بها انها   لاحسانك لم تزل ارصدت
فان بالغت في الردى والشفا   لغفرانك لم تزل عودت

فعفواً لما اخطات ربنا　　وغفراً لعبدٍ بر بوعدت

فقلبی بنقصانه اعترف　　ونفسی لعصیانها اهتدت

لك الحمد یا رب فی طاعتی　　واما المعاصی فمنی بدت

فمنی الضلال علی الوبال　　ونفسی فمن نهج قسط عدت

فخذ یا الهی بایدی العباد　　علیهم اذا اهوائهم افسدت

ان لعنهم کلهم وعنهم　　علیهم شیاطینهم اوردت

ترحم نفوساً سعت فی هواك　　باهوائها فی هوان اقتدت

بحق النبی واولاده　　ومن فی رضاك بهم اقتدت

فهم عیبة العلم والحکمة　　اولوا الرشد منا بهم ارشدت

ذوی الخیر والبر والسودد　　الیهم تغدو ومنهم بدت

ذوی العز والفخر والرفعة　　الیهم تروح ومنهم غدت

هم القوم من مات فی حبهم　　الی جنة روحه اهتدت

یحب لهم قوم خیر بجا　　ببغضهم قوم سوء ردت

الیهم وفیهم وفی فضلهم　　علوم السماء ومنهم بدت

فان کان قوم هدت اخرین　　بهم اهتدت من هداهم هدت

بانکارهم ضل اهل الضلال　　بعرفانهم اخرون اهتدت

حساب الخلایق الیهم غدا　　بهم یفرقون بجنة اوردت

الهی امتنی علی حبهم　　برا ستخ من لظی اوقدت

فان کان نفسی عصت ربها　　وعن امر قسط عدت واعتدت

فقلبی ملیء بحب النبی　　وزوج البتول ومن ولدت

فهب بان تحبنی لهم　　فان النجاة بهم اسندت

هم القوم قلبی الیهم حنین　　وایاهم روح صدق فیض قدت

دعا وثنای اخوان در مقابل مدح وثنای ایشان

هر که از اخوان غزل گفته است در اجلال فیض　　عکس خود دیده است در آیینه احوال فیض

فیض را آن قدر کی باشد که بر نیکان جهان　　مدح او گویند یا رب رحم کن بر حال

تا که افزاید اخوان در ثنا و مدح او　　تو بیفزا ای خدا در خوبی اعمال فیض

هر چه ایشان در حق او گفته اند از وصف نیک　　آنچنان کن حال ایشان آنچنان کن حال

هر گمان نیک کایشان در حق او می برند　　ثبت کن آن نیک را در جمله احوال فیض

هر دعای خیر کایشان در حق او میکنند　　بشنو از او در حق هر کس که باشد آل فیض

هر چه را ایشان عیب دانند از کردار زشت　　محو کن آثار آن از نامه اعمال فیض

گرچه باشد در نصابش نقش سخنهای بلند　　لیک کو افعال آیت فیض و کو اقوال

مقبلان چون دعا کردند او اقبال یافت　　حبذا اقبال ایشان حبذا اقبال فیض

گر در اشعارش ببینی دعوی عرفان و عشق　　فال نیکو میزند تا است ابد فال فیض

حال او دور است ز قالش خدایا اندرین　　هست فرقی تا میان قال فیض و حال فیض

تا که در چشم عزیزان خرد ننماید بزرگ　　کثر اللهم فی اخواننا امثال فیض

تاکی از ظن نکوی نیکوان باشد خجل　　ظن نیکان را مطابق ساز با اعمال فیض

بهتر از نیکان شود از ایشان او در صلاح　　یا ربا در سکر حسرت ده امسال فیض

هر دمی از عمر او معمور دار از طاعتی　　تا بغفلت نگذرد ایام و ماه و سال فیض

هر یکی را ملکه‌ای ران از دیگری پاکیزه تر / ماه فیض و سال فیض و حال فیض و قال فیض
خوان الفت کرد دادی روح اخوان را بهم / الفتی زد در میان قول فیض و حال فیض
عشق و عرفانش بین از مسلک صدق و صفا / ناهدی با بندا خوان از زره افعال فیض
فرع باطن خویش عنای از زهد و ورع / فیض را و هر که را سر بسته بر منوال فیض
صبح و شامش رو بخود کن تا نبیند غیر تو / هم عدو شر را سو رسان از هم اصال فیض
نصرتی ده تا ظفر یابد بر اعدای درون / فیض را و هر که باشد در طریقت آل فیض
شوق و ذوق و فقش بخش تا یابد نجاتی از خودی / بو که تسلیم و رضا گردد مقام و حال فیض
با وفا همراه دارش در ره ایمان و خیر / تا برد فوز از لقا گردد بلند اقبال فیض
در بقای خود فنا سازش بر اوج معرفت / تا نماند در حضیض شرک و شک اطلال فیض
از جبینش کن درخشان نور ایمان آشکار / پیش رای کز نظر پنهان شود تمثال فیض
بر سعادتنامهای سرنوشتش یک بیک / از ره اثبات و محو آباد کن ازال فیض
کن کشادش از زمان بجین بعلیین برهان / وصل کن با عروه وثقای خود چنگال فیض
جا بده دین بر زده در مقام امن و عیش / فیض را و هر که می بردش و بال فیض
ابتلا فی بخش اخوان را یک دیگر لطف / تا کند جمعیت اهل و داد اکمال فیض
دارد امید فلاح خویش و اخوان صفا / با صد امید کر یا رب بر آ آمال فیض
نیست تقوی و خویش او جز اهل قدس و اصطفا / صاحب علمست و تقوی عم فیض و خال فیض
هر که مهر فیض در دل دارد او با رحمت است / زانکه نتوان طرف بست از جا فیض و مال
هر که با او آشنایی کرد فیض حق گرفت / از سخنهای لطیف و ظاهر اعمال فیض
گر صبا بارحق د بدوش خویش دارد روز و شب / دوش خوان فارغ است از محنت اثقال فیض

خرمی در خرمی باد و نشاط اندر نشاط / آنکه را ابکم کفایت میکند اشغال فیض
دوش جان را از گرانان بار الها کن سبک / بیش ازین طاقت ندارد کو کشد اثقال
هر که او شود سزای صحبت یاران او / ده ملالش تا نگردد باعث املال
رفق و حلم و لطف و انصاف و مروت کن عطا / عیب جو جز آنکه دارد روی در دنبال فیض
هر که او دارد حسد بر نعمت دنیای او / حال دنیا باد او را خوشتر از احوال فیض
وانکه او دارد حسد بر نعمت عقبای او / حال عقبا باد او را بر مثال حال فیض
دشمنان نعمت خود کار مشکل کرده‌اند / دشمنان را دوست کن آسان کن این اشکال
اهل الفت را خداوندا بیکدیگر ببخش / در قیامت گر گناه آرند بر منوال فیض
فیض را انکه بد بشان بخش و انجرمش مپرس / چون روانشان راه حق طی کرد در دنبال
از انات و حلم تو مغرور شد اهمال کرد / گشت امهال تو یا رب باعث اهمال فیض
اینک آمد بر درت گریان و نادمان و حزین / رحم کن بر دیده پر اشک ملامال فیض
دوش از بار گنه سنگین و پا از دل لنگ / بر مطایای لیثما نی بنه احمال فیض
دست گیرش از کرم تا در نیفتد در جحیم / پای دارش بر قدم در سلسله زنجکال
هیچ طاعت نیست او را گو ندارد صد خلل / چشم غفران دارد از تو لیک با اخلال فیض
کرده از بند هوا غل در گلوی بنده که / بندگی را یا رب آزادی ده از اغلال
از معاصی قفلها بر مخزن عرفان زده / با مفاتیح انابت فتح کن اقفال فیض
قفلها را بر کشا و گنجها بر روی بریز / حل کن از زهرلک کوه بر صد هزار اشکال
در سداد راه دینش بین و صدق و اعتقاد / پرده عفو بپوشان بر سر افعال فیض
تا شود منصور بر اعدای بیرون و درون / نصر خود گردان قرین رایت اقبال فیض

دردلش مهر نبی و آل او جا کرده است　　جای آن دارد نظر بر کری از اعمال فیض
چون هدایت کرد پیش راه صواب اهل بیت　　در قیامت کن کفایت ای یکی اهوال فیض
فیض را کر تو بیامرزی نباشد آن عجب　　لیس کند کاری که آمرزیده امثال فیض

استعفا از ثنای اخوان

قل لاهل المدح مدّاحا لنا　　قل لهم لسنا باهل للثنا
فی مدیحی انشدوا اما لست بر　　قل لهم مهلاً فلسنا هکذا
استحی من علم علام الغیوب　　لا احبّ فی قولا غالیًا
قل لمن یمدح لفیض اقتصد　　لست ذا خیر ولا مستبطنا
حقنا او رفقنا فلیقتصد　　هکذا یروی حدیث المصطفی
ربّ اهلنی لما اتنول علی　　او علی القصد احمان من قد غلا
اصدقن یا ربّ ما قالوه فیّ　　کی اکن منهم حریا بالثنا
لا تواخذنی بوصف لیس لی　　اعف عنا کلنا یا ربنا
قلت من یشهد لاخوانه　　عن خیرهم لا علم لنا
اعف عنه کل ما لم یعلموا　　ان یکونوا اربعین مومنا
جاء اخوانی یجوزون المدیح　　تمّ لی ذالک العدد فاغفر لنا
وصف فیض جاء من اخوانه　　وصف فیض جاء للتاریخ جا

دعا در حق اخوان صفا

یا رب اخوان صفا را ده نعیمی بی زوال　　عزشان ده بر سر عز روز و هفته ماه و سال
آنکسانی را که دادی شان لقبهای نکو　　از ره الهام تا کرد د درست آن ها بفال
در میانشان در ره خود الفتی بنهاده　　تا بجمعیت ز نقص آیند تا اوج کمال
میفرستم من دعای سوی ایشان یک بیک　　یا صبا تبلیغ خواهد کرد یا باد شمال
بر زبان می آورم بعضی از آن القاب را　　بعض دیگر را بایهام آورم اندر مقال
مرهدی را کن هدایت سوی اخلاق نکو　　روح را روحی بده از نشاه عقل و مثال
هم صلاح و نعوت راده صلاح و تقوی　　هم نقا و روح را ایمن کن از سوء مآل
انجم و جوهر جا باشد با و انعام کن　　ده نجات را نجات از ریخ و سوس خیال
شوق افزای شوق و عشق را عشقی بده　　مر زکا و خیر را بخشای ملکی بی زوال
قرب را نزدیک کردان صدق را ده راستی　　جمله را بخشا صوابی در مقال و در فعال
انس و عرفان و فلاح و فوز را ذوقی بده　　تا رسد هر یک بکام جان و دل در حسن حال
نصرتت را باد یده فتح را بکشا دری　　تا رسد هر یک باوج عز در اقلیم کمال
نجح ده کار نجاح و ود سیف ابرو داد　　زهد را دل ساز فارغ از غم اهل و عیال
خلق و تسلیم و سخا را بهره ده از لعب　　ملک را از تقصیر و جرم مینجیل یوم المآل
ناقصان اهل را کامل کن از روی کرم　　کاملان قوم را ایمن کن از نقص الکمال
بر تو پنهان نیست اظهار اگر کردم لقب　　جمله بهر دعاشان میکنم از دل سؤال
هر که رفت و شد نصیب دیگران از وی لقب　　کن غریق رحمتش از فضل خود ای ذوالجلال
باقیان را کام بخش و دل بده در نشاتین　　تا بود مسعود هر یک در کمال و در جمال
کر مرا باشد نجاتی شافع ایشان کنم　　یا شفیع من کن ایشان را کر ایشان راست حال
دوستدارم من ایشان او نیم شان دوستدار　　هم مرا بر هان هم ایشان را بعقبی از نکال
خامه بکرفتم برای نامه اشرافشان　　این دعا بر لوح موزون شد ز لطف ذوالجلال

مرسید از لطف حق فیضی بجویان فیض | هر که باشد صد بباشد چاشنی ما صف نعال

مرثیهٔ امام حسین علیه السلام

قصهٔ قتل حسین افکند در دلها شرار | هر که یادش آید از افغان کند بی‌اختیار
ای فلک دیدی تو این را در میان خاک و خون | باز گرد این زمین گردی ز زاری بی‌شمار
دشمنان آیت طاقت کاین حکایت بشنوند | دور از استماع این کجا ماند قرار
بر زبان آید سه آتش افتد در دهان | در میان آید حدیثش بگذرد اشک از کنار
جای آن دارد شود از گریه چشم ما سفید | در فراق یوسف آل نبی یعقوب وار
جای آن دارد که گرید عرش و کرسی هفت آسمان | در عزای این مصیبت جمله گردد اشکبار
جای آن دارد که افغان خیزد از جن و ملک | بر زبان گر بگذرد زین قصه حرفی از هزار
جای آن دارد که لرزد عرش گاه رستخیز | در تظلم گر در آید مصطفا روز شمار
جای آن دارد که آتش در خلایق افکند | آه از زهرا بر آید که ز جان بی‌اختیار
جای آن دارد که خود در تظلم رو کند | از جهان آبی که گردد هر که بود آن روزگار
اهل بیت مصطفا را تشنه بریدند حلق | آب را بر ایشان ببستند آن گروه خاکسار
بهر ایشان آب و هر چه در عالم بود | ز آل ایشانست کل آفرینش ابداد
دعوی اسلام و قتل خاندان مصطفا | دعوی ایمان و با آل پیمبر کارزار
مثل این چیزی نبود در جهان چشم فلک | اینچنین حرف عجب نشنیده گوش روزگار
وای آن دل سخت کو بر روی او خنجر کشد | وای آن بدبخت کافکنده شه عالی را هکنار
جای آن دارد عقوبات خلایق را همه | مالک دوزخ کند بر کردن آن قوم بار
کاشکی آن روز بود فیضی یا دست قوی | تا زجان آن سگان دون بر آورد دمار

کاشکی آن روز بود فیضی در میدان حرب | تا زجان آن سگان دون بر آورد دمار
فیض این بی غم خون‌فشان از دیدگان تا می‌توان | چون ز دست برنیامد انتقام اشکی ببار
دائم اشکی گریان بر حسین آید بچشم | در قیامت آن باشد افزون از شمار
در عزا این ناتوانی گریه می‌کن روز و شب | هر که آن با یاد نیاید ناله می‌کن زار زار
دل اگر در ماتمی سوزد در این ماتم بسوز | جان اگر در محنتی داری در این محنت بدار
سینه گر آهی کشد گو چنین شاهی بکش | چشم گر اشکی ببارد گو ز بهر او ببار
ای خوش آن روزی که چشم رحمت از وا شود | ای خوش آن ساعت که بینم مصطفی را آشکار
فیض از کف رحمتش گر بیرد ای دود کرد | گر نگهدارم بر آرد عطر جانم دمار

وله ایضاً

دل را غم حسین که در جان فتاده است | در دیدگان زمین و زمان فتاده است
ماه محرم آمد و نو شد مصیبتی | کز فتنه‌اش زمانه و در جان فتاده است
هر سال این زمان شود این غصه خلق را | عاشورا آن قیامت که در جهان فتاده است
سر کن عزا بجای دل و سامان گریه | زین آفتی که در سر و سامان فتاده است
امروز را بیاد بیار و ببار اشک | های های کین که ز لبان فتاده است
از دل برآر دود و ز مژگان بریز خون | زین آتشی که در دل و در جان فتاده است
دست تبینه گر نرسد جامه چاک کن | فرزند مصطفاست که عریان فتاده است
خون گریه کن بلند شود دل از دیده آب ریز | دلبند فاطمه است که گریان فتاده است
دل خون ز غصه خون نشود کین مصیبتی است | کز دود آن کفر در ایمان فتاده است
بلند ز اشک در غم و خون دل بیار | بلند ار که بر کار با افغان فتاده است

خورشید در ملایک و افلاک از چشم — خونابه این شفق که بر آسمان فتاده است

نشنیده گوش دهر چنین قصه عجیب — کز گردش سپهر بدوران فتاده است

نادیده چشم عقل چنین واقعه عظیم — کاندر میان اشرف انسان فتاده است

افتاده چشم هر که برو ناله کرد و گفت — یا رب خلیفه تو بمیدان فتاده است

یا رب ولی تست که در دشت کربلا — بر خاک و خون ذلیل و پریشان فتاده است

یا رب شهید تست که جان داده در رهت — جسمش میان لشکر عدوان فتاده است

فرزند اولیای تو و اصفیای تست — در دست دشمنان چو اسیران فتاده است

آل حبیب تست که در راه دین تو — جانها بچهره و تن ایشان فتاده است

جان تشنه بحر بلا موجها چو کوه — کشتی اهل بیت بطوفان فتاده است

فرزند مرتضا و جگرگوشه بتول — از شهر و از وطن به بیابان فتاده است

شاهنشه زمانه اسیر خسان شده — لشکر بلند گشته و سلطان فتاده است

شاهی که آسمان و زمین از برای اوست — در کربت و در بلای خسیسان فتاده است

جالوت کشته از تن داود درع را — دیوان نشسته‌اند و سلیمان فتاده است

یا رب تو فیض را بحسین شهید بخش — هر چند غرق لجه عصیان فتاده است

در ماتم حسین دری کن گران بها — هر دانه اشک او که ز مژگان فتاده است

ایضاً مرثیه امام حسین علیه السلم

دگر آمد محرم تا که چشم مومنان گرید — دگر آمد محرم تا که ما را چشم و جان گرید

دگر آمد محرم تا گناه مومنان شوید — ز اشک سرخ کان از دیده‌های مومنان گرید

دگر آمد محرم تا که جانها در بدن سوزد — دگر آمد محرم تا که دلها خونفشان گرید

دگر آمد محرم تا نماند در جگرها خون — دگر آمد محرم تا که دیده‌ها روان گرید

دگر آمد محرم تا که تنها جان‌فشان گردید — دگر آمد محرم تا که جانهای امان گرید

دگر آمد محرم تا که عالم در فغان آید — دگر آمد محرم تا زمین و آسمان گرید

دگر آمد محرم تا بگرید هر که در جا هست — دگر آمد محرم تا که چشم انس و جان گرید

فتاده آل پیغمبر میان خاک و خون بی سر — بیا و خاک کن بر سر روان کن خون ز چشم تر

بیا ای شه که تا چشم تر از جان جهان گرید — حسین آن کو برای او زمین و آسمان گرید

فلک هر صبح و شام از اشک خونین پر کند دامن — زمین از چشمهای ماتم چشمه‌سان روان گرید

ز چشم اهل بیتش شد نهان خورشید رخسارش — درین ماتم سزد گر ذره ذره در جهان گرید

زمین و انجم و روی آسمان و آنچه در وی هست — روا باشد جبال الدهر تا باشد جهان گرید

حسین بن علی جان جهان شد کشته خونین دل — درین غم جای آن دارد که تا باشد جهان گرید

نشد این زمین دیده نه شد این زمان دیده — درین ماتم زمین تا الدهر ماتم زمان گرید

چو جان آنجهان بیرون شد از تن جای آن دارد — که هر کس را بود جانی بحال آنجهان گرید

فتاده آل پیغمبر میان خاک و خون بی سر — بیا و خاک کن بر سر روان کن خون ز چشم تر

دگر شد وقت آن ماتم که جان قدسیان گرید — دگر شد وقت آن ماتم که هر کس در جهان گرید

دگر شد وقت آن ماتم که شور انجمن خیزد — دگر شد وقت آن ماتم که صحرای امان گرید

بسمع کوه اگر آید حدیث ظلم اهل البیت — بلرزد کوه و بشکافد بحال خاندان گرید

ز دشت کربلا هر کس که یاد آرد بگرید خون — که خاکش ذره ذره روز و شب بر کشتگان گرید

بستان کر برد باد صبا پیغام اهل البیت
چمن نالد پریشان سرو هم بر سروران کرید

زدشت کربلا سوی کلستان کر وزد بادی
شود کل پاره دیکر غنچه و در کلستان کرید

زحال زار کلزار نبوت کر خبر یابد
دکر بلبل بر ان کلدسته باغ جنان کرید

فتاده آل پیغمبر میان خاک و خون بی سر
بیا و خاک کن بر سر روان کن خون ز چشم تر

دکر ان موسم است ای دل که ما را مغز جان کرید
عزا در آسمان کیرد بر روحانیان کرید

بیا افغان روان سازیم کو تا کنکر عرش
که تا روح القدس از سوز دل با قدسیان کرید

ز حلق تشنه او چون بیاد آرد رسول الله
بر حق با بتول و زوج و فرزندش عیان

چه جای دوستان و شیعیان آل پیغمبر
درین غم میسزد کر دیدها دشمنان کرید

زنم دم کر ز حال خاندانت یا رسول الله
لبم از کفت و کو سوزد زبانم در دهان کرید

سری بیرون کن از قبر و ببین احوال اهل البیت
بجای اند دشمنان نالد یکی بر دوستان کرید

حسینت را ببین عریان میان خاک و خون غلطان
اکر کافر برسید از حال مومنان کرید

فتاده آل پیغمبر میان خاک و خون بی سر
بیا و خاک کن بر سر روان کن خون ز چشم تر

عجب نبود درین ماتم زمین کرید زمان کرید
عجب نبود درین ماتم سراپای جهان کرید

عجب نبود درین ماتم بکریند هر که در دنیا
که تا الله در جهنم نیز رضوان در جنان کرید

در ایام محرم هر که در هر جاست میکرید
برون شخص ار خندد درون او نهان کرید

درین ایام وحش و طیر میکریند در صحرا
درین ایام ماهی نیز در اب روان کرید

درین ایام جن و انس اکر نالد عجب نبود
ملک هم در فلک حوران و غلمان در جنان

سزد کر روزها کرید نهار شوم عاشورا
شود کر ماهها از ننک این مه با فغان کرید

ندیدی چشم خورشید بچنین روزی ز چشم سر
از آن زرد نقاب ابر چشم اختران کرید

فتاده آل پیغمبر میان خاک و خون بی سر
بیا و خاک کن بر سر روان کن خون ز چشم تر

رسید آن موسم زاری که چشم دوستان کرید
رسید آن موسم زاری که کل در بوستان کرید

رسید آن موسم زاری که کردد روزها ببرم
رسید آن موسم زاری که چشم آسمان کرید

رسید آن موسم زاری که سوز مومنان از دل
رسید آن موسم زاری که جان انس و جان کرید

رسید آن موسم زاری که کردد چشمها جیحون
زبان تا سر بنالد تن ز سر تا پای جان کرید

عزای قرة العین نبی بو با و زهرا
که در محشر برای او شفیع استان کرید

عزای آنکه چشم قاتلش بر دوستا او باشد
دو آن روزی که چشم عاصیان از هول آن کرید

عزای آنکه بر قتلش دل اقبال همی سوزد
که مال املاکش دین غارتکران کرید

فتاده آل پیغمبر میان خاک و خون بی سر
بیا و خاک کن بر سر روان کن خون ز چشم تر

دکر هنکام آن امد که چشم خونفشان کرید
دکر هنکام آن امد که جانم بی امان کرید

بیا ای تنک خونین تا نو دریای خون سازم
درین غم شرم دارد چشم من از اب روان کرید

برای چشم خون ریزم محیط آسمان تنکست
فلک خواهم که بشکافد برای این جهان کرید

مرا ای کاش بودی عمر بی پایان و خون دل
که تا جانم بکام دل بزاری و فغان کرید

مرا ای کاش بودی جان در انجا تا فدا کشتی
مرا ای کاش بودی تن در انجا تا بجان کرید

سزد در خود دکر بینم از غم آن که چرا آن روز
نشد این جان فدا تا حالیا بر فوت آن کرید

بیا خاموش شو و بنشین درین غم بگریان بگری / که هر کو چشم دارد اندرین غم بگریان گرید
فتاده آل پیغمبر میان خاک و خون بی سر / بیا و خاک کن بر سر روان کن خون ز چشم تر

ثنای عالم ربانی در ضمن تمثیل جسمانی

مجلسی کاندر آن نیست دانایی / چون تنی دان که جان در آن نبود
یا تنی بی سر و سری بی چشم / یا چو چشمی که نور در آن نبود
یا دل تنگ تیره بی نور / که در آن مهر خاندان نبود
یا سری پر غرور بی مغزی / که ز عشقی در او نشان نبود
یا چو فانوس اندرون خالی / که چراغیش در میان نبود
یا چراغی که باشد آن خاموش / روشنی و ضیا در آن نبود
یا چو حوضی که باشد آن بی آب / یا چو نهری که آن روان نبود
یا چو آن صورتی نگاشته / که در او معنی روان نبود
یا درختی که بی ثمر باشد / یا گلستان که گل در آن نبود
یا چو بحری که بی گهر باشد / یا چو کوهی که جای کان نبود
یا بیابان خشک خونخواری / که ره رهروان در آن نبود
یا چو باغی و مزرعه کان را / زارعی و باغبان نبود
یا چو اهل بنا ز در مسجد / که امامی امامشان نبود
یا چو آن لشکریست بی سردار / یا علاقی که تیغ آن نبود
یا سرایی که مردی آنجا نیست / غیر اطفال یا زنان نبود
یا سرایی که نبود آن را در / یا چو بیتی که سقف آن نبود

یا چو لذات با الم ممزوج / که کوارایی در آن نبود
یا چو دنیای پر غرور و فریب / که در او عمر جاودان نبود
یا چو لفظ و عبارت مغلق / فهم معنی از آن عیان نبود
یا چو تصنیف و شعر بیمغز آن / معنیی در میان آن نبود
یا چو خوابی که از پریشانی / راه تعبیر سوی آن نبود
یا سرابی که آب پنداری / ز آب چون بنگری نشان نبود
یا جمال جوان زیبایی / کاب شرمی در آن روان نبود
منشین ای پسر در آن مجلس / که تر از آن عذاب جان نبود
هر ترا عقل و دین نیفزاید / یا که یاد خدا در آن نبود
یا نباشد ثنای آل رسول / یا که ترغیب آن جهان نبود
یا نکرده دولت زدن بی سود / یا ز دانش در آن نشان نبود
نکند دیار معرفت حرفی / سخن علم در میان نبود
یا ز عشق خدا سخن نرود / قصهٔ عشق و عاشقان نبود
نفزاید ترا بدل دردی / یا که آگاهی در آن نبود
آن مکان بی صفا و بی نزهت / کاهل علمی در آن مکان نبود
چیست ای خدا زمانی را / که در آن صاحب زمان نبود
فیض از و میرسد بما نامان / ور نه از علم یک نشان نبود
تا جهان باد در جهان بادا / مگر آن دم که این جهان نبود
تا زمان هست در زمان باشد / جز زمانش دگر زمان نبود

مونسا زانکه فیض حضرت او … بهره ده کمثال ان نبود
بفروغش جهان منور کن … بیش از ان کز جهان نشان نبود
بظهورش امان عدل بده … تا کمی عدل را امان نبود
بحضورش بده امان را داد … چند و چند از امان نشان نبود
فیض را کن لقای او روزی … بیشتر زانکه این جهان نبود

جواب نامهٔ دوست روحانی

باد صبا وزید و جان شاد شد از نسیم او … داشت نشان الفتی مهر فزا و مشکبو
داشت پیام دوستی باده ز جام دوستی … سر خوش کشاده راه بر شدم از خیال او
نامه ز حبیب داشت نسخه ز طبیب داشت … شد دل خسته را دوا رخنه سینه را رفو
شهد که رفته در دهان نقطه به نقطه تا بنا … مهر گرفته در درون نکته به نکته تو بتو
کشته درون سینه‌ام نخل امید جا بجا … کرده روان ز خامه‌اش آب حیات جو بجو
مهر فشان ز ان قلم لحظه بلحظه دم بدم … لطف نموده در رقم تا زه بتازه نو بنو
راز نهاده در میان هر قلمش تا بنا … هوش ربوده از سرم هر ورقش تو بتو
از دم روح پرورش داده حیات نو بجان … چون نفس مسیح کان داد دو فات را رفو
کرده معطر از نسیم مغز دماغ دوستان … داده بخاص صفا غالیه ز خلق و خو
انجمن معانیش مجمع هر لطیفهٔ … منبع حرف دلکشش داده بنطق آب رو
لطف اشارتش گرو برده ز چشم دلبران … حسن عبارتش ز کس بسته زبان گفتگو
روی بهم نهاده کان همنفسان بجهت … روزی من ستاده کان لشکر لطف سو بسو
در هوس نصاحتش دست طلب بحق فرا … در طلب بلاغتش و کرشن بخود فرو

کرده مسخر از سخن مملکت سخن وری … تا عدو سخن وری برده سخن وران از و
داده ز موی او نشان صورت این حسن خط … کرده ز حسن او بیان معنی این بچند رو
گشته بخویش ره نما داده نشان ز ماجرا … کرده بیان راز ها حرف بحرف مو بمو
داده نشان وصدتی هر الفیش یک بیک … کرده بیان الفتی هر ورقیش تو بتو
کرده لوای حمد راست هر الفی پر سخن … شکر گرفته بر زبان نون قلم بنقش هو
یافت مشام جان من بوی خدا از ان سخن … چون دم ویس از یمن داد ز حق نشان و بو
رفت دلم ز خویشتن جان نو امد بتن … چون دل و دین از ان بجان عود نمود مو بمو
کرد سماع لفظ او در بن گوش جان نو … گشت ز عطر معنیش مغز دماغ مشکبو
دل ز سواد خط او سر مه کشید بی غبار … جان ز شراب معنیش باده کشید بی سبو
معنی نامه عکس رو لیک نهان بزیر خط … صنعت خامه عکس خط اینه بر بیش رو
جبر دل شکسته شد شهر خامه حرف حرف … مرهم جان خسته شد معنی نامه تو بتو
دل ز صبا شکفته شد بیشتر از پیام او … داد پیام چون بدل گشت حیات دل دو تن
بوی خوشی چو میوزد زخم زیاده میشود … طرفه که زخم جان فیض یافت ز بوی او رفو
راه خدا مستقیم نو رها است مستبین … بار کشیم ور ره رویم ترک کنیم گفتگو

در ارزوی یار روحانی

غم وا نشد از سر ز کاشان بقمصر … کاش ان بصفاهان شود این باد میسر
ای یار صفاهان بصفاهان گذری کن … تا چند صفاهان بر دشک بقمصر
بر دل نشود بسته در محنت و اندوه … تا یار صفای نکشا ید در دیگر
کاشان و صفاهان و قم و قمصر و شیراز … بر دیم ببر ده همه با مهتر و کهتر

هرچند که جستیم ندیدیم و نماند است … آن یار الهی که بریم از سخنش بر

گاه از نفسی روی دهد صحبت یاری … فی الفور دل از ذکر الهی رسد از در

کز صحبت آن یار کشد یکدو سه ساعت … اندوه جدا پیش کشد عیش مکدر

جایی که دلی وا شود آن جای کجا است … شاید ببرم فیضی از آن بوم و از آن بر

ای فیض مهیای جهان ابدی شو … عیشی بصفا نیست درین دار ملیر

نکوهش سفر غیر ضروری

تا چند و چند بحجه کنی پای در رکاب … تا چند و چند رخت نهی بر سر دواب

عمر عزیز صرف حضور و حضر توان … دل را مده بشیب کنی در سفر شباب

هم حرامی و چه دزد و راهزن … شکیره و دوری ره و واماندن دواب

تحصیل آب و نان و جو و کم نزول … بدخویی ملازم و سرما و آفتاب

خاطر چگونه جمع توان داشت با خدا … با این همه مکاره و تشویش و اضطراب

چون با کتاب روی بر و میتوان نشست … بر پشت خر چرا بنهد عاقلی کتاب

آن آب زندگی که سفر بهر آن کنی … در جوی تست باز مگرد از پی سراب

حق حاضر است و حافظ و ناصر بهر دیار … روزی بهر خلق معمور و خراب

از حق بود بلاد و عباد و منال و مال … قسمت نموده کرده باندازه و حساب

هر جا که دین تو بسلامت بود در آن … مشغول بندگی شو و از عمر کامیاب

هر جا که هست آنچه ضروریست مر ترا … آنجا مقیم باش و ز مقصود رو متاب

بیچاره فیض را چو نه داده اختیار … ناچار عمر را گذراند با دواب

شکوه سفر ییلاق با اردو

قضا فکند مرا بهر امتحان بسفر … سفر مگوی بگو قطعه ز نار سقر

ثبات قافله مجتمع ز حیوانات … دد و بهیمه بمعنی ولی بشر بصور

چو جا داشت ببرج اسد ز تابش خور … بزیر خیمه هوا بود بس ز اخگر

فتاده در تب و لرز از حرارت و سرما … میان روز تب و لرز بود و وقت سحر

قریب بیست هزار آدمی بصورت بود … بجز دو یا سه کسی را نبود میل سفر

نشان فراز غرض بود از دیار و وطن … نه هم غرض ز سفر قصد بلده دیگر

چهار ماه بصحرا و کوه میگشتند … چو قوم موسی و تیه آن بلاد متنکر

بقرض و خود دل و اضطرار میرفتند … نداشتند سر و برگ آن سفر اکثر

ز قحط نان ز پس و پیش مردمان بی های … ز جان بر رود و ز شود ز ره کنه

گهی بوقت نزول و گهی زمان رحیل … گهی میان ره و گه میان خواب و خور

باضطراب بسر بود و از دوان قوی … در آفتاب تموز از بی نهی بستر

ز رنج و ز آسایشی دلی یک دم … ز الفتی دو سه هم جنس را نیک دیگر

اگر یکی یک دیگری زدی انگشت … روان شدی ز دهانش هزار پاره جگر

مشام از نفس شتران خورده علف … ز بول و روث خر و اسب دیده را منظر

ز گرد و دود و دهل گاه گوش را حظی … برای لامسه هم بود حظ نبد و حر

برای ذایقه هم بود قهوه سکین … که برده بود سلیحی کرور حنظل تر

ز آب تشنه قلیون نگو که فتنه شود … بیاد از دم قلیون کشان نجو دیگر

مرا فتاده در آن اجتماع وحشتناک … غریب بیکس و اندوهناک و خسته جگر

گهی بیهده سر م کار و گاه بخواب … گهی بخواب پریشان ز حرفهای سفر

نه مونسی و نه یاری نه آشنای دلی | نه محرمی که دمی با هم آوریم بسر
نبود هیچ مشخص ز من چه میخواهند | چه نفع داد بودن نبودنم چه ضرر
چنان فسرد دلم را ملال آن حرکت | که خون دل ز زبان قلم چکید بدر
دلم بناله در آمد که ای خدا رحمی | نماند تاب دگر بر تن ضعیف دگر
بجان رسیدم ازین تنگنای پر وحشت | کجاست راه مناص و کجاست بیم سفر
ز گفتگوی نفهمیدگان ملول شدم | که لال باد زبانی و کر نه گوش کر
مرا نه مقیم بیابان نه بود داس ارم | مرا نه جا و سواری و خرج و برد سفر
مرا چه کار بأسب و بأستر و بجدان | مرا چه کار بدهقان و ساطر و مهتر
مرا چه کار ببار و شتر جوال و رسن | بساربان و ببکار و نوکر و چاکر
مرا چه کار ببصد دوز و خیمه و الاچوق | قلندرانه دو سه کر و اقار او بسفر
بمیخ و نوبره و نعل و نعلبند و کمند | کماه و چو بعلفه زارها کوه و کمر
بهر دیار که باشم مرا رسد نانی | که سد جوع کند نان خورش بود بهتر
کجاست نیست در و مسجد خراب که من | نهم بسایه دیوار آن بسنگی سر
اگر ملک نبود در حوالیم باری | نباشدم دد و دیو و بهیمه بر سر
میسرم نشود گر رفیق روحانی | خلاص باشم ازین همرهان تن پرور
رفیق من نبود جز کتاب و صحبت علم | شنیدن سخن از زنده سخن گستر
رفیق و مونس من رفتگان زنده دلند | که مانده اند سخنهای نیک در دفتر
کسی که رفت ز دنیا و زو بماند سخن | بروح زنده بود گرچه جان شد ز تن بدر
بجای اوست سخنهای نیک او که دهد | قلم ازو چو زبان گو دهد مشخص خبر

ازین سفر بسلامت اگر برم دل و جان | من و کتابی و یاری و گوشه قفصی
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم | بخوان بحال من ای حافظ این غزل آخر
نماز شام غریبان چو گریه آغازم | بمویه‌های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار | که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب | مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدا را مددی ای دلیل ره تا من | بکوی میکده دیگر علم برافرازم
بجز صبا و شمالم نمیشناسد کس | عزیز من که بجز باد نیست دمسازم
ازین سفر بسلامت اگر روم بوطن | چو فیض جز بکتاب و سخن نپردازم

وصف قریه قمصر از قرای کاشان

قمصر چه بود بهشت دنیا | نی غم نه کدورتست آنجا
آنجاست که خلوتست ممکن | آسایش و سلوتست ممکن
آنجاست که فیض حق فزونست | دل نیز فراخ چون برونست
دل را بخدا دهد نسیمش | در پرده جلا دهد نسیمش
آنجا نفسی چو می برآید | صدق فلک جان بدل درآید
دل از نفسی شود چو صحرا | وز کوه رسد فیض سینه دریا
هر دم فیضی ز مخزن آید | جان تازه بتازه در تن آید
دلها همه روشنست چون شمع | خاطر ز ورود واردان جمع
دل گو چه بسنگلاخ گردد | صحرا صحرا فراخ گردد
از دامن کوه آن حکی بم | وز کوه و شکوه آن چه گویم

کوهش هم طور دشت ایمن … از نور تجلیست روشن
از لطف هواش گر زنم دم … اندم برون رود ز عالم
بیمار قدم نهد در ان ده … در دم شود از هوای ان به
ابش حاجت هیچ ندارد … گر غصه خوری که میگوارد
نانوا حاجت بنانخورش نیست … تن را حاجت بپرورش نیست
در ابش مزاج زنجبیل است … گویا ز عین سلسبیل است
یک جرعه ز ابش ار بنوشی … صد بحر بجرعه فروشی
گر دست نهی در اب یکدم … دل پاک شود ز لوث هر غم
گر پای نهی بجدول اب … راحت رسدت بسینه در تاب
ابش بر سنگ صاف وغلطان … بی گل دردی نه در ته ان
بر فلک کوهسار بر اب … ابواب فرح برخ کشابی
از گلشن و باغ ان چه پرسی … ور سبزه و راغ ان چه پرسی
هر گل که تو دیده بگلزار … نزد گل قصر هست ان خار
یک گل انجا کسیکه بیند … زان گل صد گل بدیده چیند
از میوه ان کسیکه نوشد … صد شهر بمیوه فروشد
انگشتر لطافتست شاداب … انگور نه از کسیت چون اب
هر یک بلطف وبا نزاکت … دارد از صد فنون حلاوت
انگور انجا بود بر از قند … افزون باشد فنونش از چند
شیرازی و صد هزار شیراز … یکتا نزو با بعیش کنند ناز

سیبی ز انجا و صد صفاهان … نزد عقلاست بیشک ارزان
مجموعه نطنز و ملک مرو دش … دیدم که چشند میغز و دش
الوش ارزد بصد بخارا … کبکش ارزد بصد حبارا
از میوه مگوی با مخالف … من لم یذق لیس یعرف
نامیست ز میوهاش هر جا … در وصف نباید ان مسما
یکتا ز حدیث میوه بگذر … تا ز ان نشوند خلق مضطر
گرد در افیون برست برده … لب نکشائی بهان بود به
نی گر دبود ز خان انجا … شسته است درخت و تاک انجا
بادام زباد رد نشود گل … وز بستن ابر وا شود دل
یک ابِ امیتاز انجا … کز زینت پینه اهل دنیا
با این همه خوبی که دارد … این طابعه را بمیکوارد
بشکست برای صاحب دل … از دیده وران ده و منزل
از راه سیار یا اقامت … خود را داده بحق تمامت
ما را این حال بود چندی … اسایش با لبود چندی
دل خورد زکند مثل چادم … افتادان از بهشت در غم
افتاد بغیر جنس کارش … لکنید حروم ماند بارش
حسرت ده خاطر هست حالا … یاد انجا و وضع انجا
بر باد معاشران و یاران … از دیده کنم سر شک باران
ان یاری یار و یاد را باد … وان صحبت بی عنا را باد

سپس

قبضیه و مثنوی و باد دان | جمعیت ساز کاران
آن سایه کوه و آخر روز | آن شادی و ساز و آن نغم و سوز
جمعیت در میان یاران | افتادگی و نیاز یاران
بر خاک نشستن عزیزان | آن جمع ز خود بحق گریزان
آن مجلس درس علم بی ریب | وان فیض که میرسد از غیب
آن صحبت روزها و شبها | وان الفت و انس و قرب دلها
جمعیت یک کلان بتنها | جانها همه بیخت در بدنها
یک باد ز صحبت حریفان | صد باد ز خلوت دل و جان
سیر تنها بود در آن جا | روح تنهای بی سر و پا
از خلوت خویش راز گویم | با حال مقام باز گویم
نی نی ز نم خویشتن دم | احوال مقام باز گویم
یاد بر و بوم آن حوالی | دل را کند از ملال خالی
یاد سر چشمه حزاوند | مهتاب شبان یار دلبند
یاد سر بیشه و کبود در | آن جوهر و جور آن نکوبش
آن لای سفید و آن و نان | آن کرکش و آن فلان و بهان
آن چشمه سرد قل هو الله | وان کرم ز صنع صبغة الله
دو چشمه گرم و سرد از ده | که نام شده است هر دو داکم
آن سایه سید بی ورودش | وان پای چنار دیج رودش
آن رسته سر دهار و مرغش | وان قره آن وان لب جو

وصفی چو ز سر دهار گویم | یک حرف ز صد هزار گویم
آن چیست فضای رودخانه | آنجا چو بهی بزن چغانه
از هر طرفش عجیب می بین | ز آب و شجرش غریب می بین
گویا بی آب بی نجف بین | ز الوان ز رشک و نسترن بین
آن راسته کنار جدول | کوه از دو طرف شده مسلسل
هر چند که بیش میرود کس | از ذوق ز خویش میرود کس
هر جانش ز رنگ آب شاری | هر گوشه ز فیض حق بهاری
صد باد ز ذوق و حال آنجا | ور شادی بی ملال آنجا
یا رب ز کدام جاش گویم | یا از چه زبان ثناش گویم
در روی زمین کجاست جائی | کانرا باشد چنان صفائی
گر فیض کند ثنای قصر | تنگی کندش هزار دفتر
زین بیش که وصف که مختصر شد | اوصاف حمیده اثر شد
پس بس کند از مدیح از ده | ذکر دیش بعد از آن به

وصف بلاد مازندران از درود داول

کشور مازندران کوی جهان دیگرست | از عجایبهای عالم جنگل این کشورست
هر که میخواهد ببیند نزهت شهر سبا | گو بیا مازندران کانجا صبای دیگرست
خاک و خشتش از طراوت سبز و سنگ خاره سبز | مرز و بومش ز هوا تر ابر گردون گسترست
سبز در سبز است آنجا درختان ز درخت | رنگ در رنگ و طراوت در طراوت مضمرست
کوی آنجا سبز شد اول درخت نامبر | شاخ و برگ و ریشه آنجا سبز در هر کشورست

نی همین بلدان اینجا منظرش نیکوست و بس   از بلد تا بلده دیگر همه خوش منظر است
بلکه راه شهرها بهتر ز اصل شهرهاست   هر بلند و پستیش از دیگری نیکوتر است
باید اینجا آمد و آثار قدرت سیر کرد   نیست چون دیدن شنیدن این دگر آن دیگر است
فرد اعلای طعام و فرد اعلای لباس   کان برنجست و حریر انشان زین بوم و بر است
چون طلا و نقره هست ساری در همه اجزای آن   ساری مدنام آن شهرش که اصل کشور است
بر درختش سیب و مشک حسن نارنج و ترنج   بر فروشش زان لقب شد بلده کان خوشتر است
مشهد سر نام خود را خوبش دارد زین بلاد   پای اینجا با ادب بگذار کان جای سر است
از فرح معمور میباشد همیشه زان سبب   شد فرح آباد نام آنکه بحرش در بر است
اشرفش دارد شرف بر شهرهای دیگرش   زان بدین نام گرامی از همه اولیتر است
از همایون طبع و دریای کرد اکر دان   وه چگویم لا وحش الله هی چه نیکو منظر است
از کدامین سیرگاهش دم توان زد در ثنا   هر یکی را میستانی دیگری اولیتر است
هر که در دنیا نمود داری ز جنت بایدش   گو بیا اینجا که دنیا دار و آن دیگر است
طالب جنات تجری تحتها الانهار را   دیدن مازندران سوی تماشا رهبر است
این همه در مدح این کشور شنیدی لیک شاه   زود اگر بیرون رود زین مرز و بوم او کبتر است
زانکه طبع هر مزاجی را بلادی بهتر است   نیست اینجا نیک جز از اکرین بوم و بر است
نیست جای مسکن بیگانه باید دید و رفت   زینتی دارد و لیکن همچو دنیا معبر است
بارشش بسیار و آب ناگوار و روز تار   دل سیاه و تیره اینجا همچو زلف دلبر است
اندرون خانها تاریک و بیرون سرد و تر   آفتابش زیر ابر و ابر نزدیک سر است
فرشها از نمها نزد فنا و اوراق بس   آدمی را هر چه باشد جز دماغ اینجا تر است

هر کجا باشد درختی سجده دارد ولیک   جای عبد و جمع اشجار این بوم و بر است
نیست جایی مر درختان را چنین جمعیتی   از برای بندگیشان سجده گاه اکبر است
صف بصف بنشسته چون اجزای صف از یکدلی   جمله در تسبیح حق مانند یکدیگر است
بلبلان از شاخسار بر درختان جا بجا   در ثنای حق زهر یک زبان دیگر است
با زبان بی‌زبانی نیز گوید از نها   لیک گوش جاهلان از استماع آن کر است
هر ورق از هر درخت با نحو حق را دفتر است   آنکه میخواند که او را چشم و گوش دیگر است
هر رگی از هر ورق از صنع بیچون آیتی است   آن رسد هر سطر آن آیت که حکمت را در است
رنگها و نقشها در برگها سر خداست   لیک آن فهمد که او را عقل و هوش در خور است
صبغة الله را اگر آثار قدرت را ببین   حبذا آیات آن کو خالق خشک و تر است
در خزان انواع الوان بر درختان جلوه گر   در بهارش تا بجا باشد که هنگام بر است
نی سپهر اینجا همین اخضر نماید در نظر   سر بسر یکسر زمین و کوه و دریا اخضر است
کوه و دشتش جمله یکباغ است انبوه درخت   هر که او دید است داند کاین سخن زیور است
جز درخت خوب منظر ناپدید است در نظر   چشم هر سو افکنی هر یک ز دیگر بهتر است
چوب خشک افتاده سبز گردید است باز   در بناهای کهنه و آجر درخت اخضر است
بر سر دیوارها گلهای تر در فصل دی   گل زده بر سر دماغ خشت و گل اینجا تر است
بر سر دیوارها جو جوییست از آب روان   بر کنارش گلشنی از نرگس و نیلوفر است
چون عروسان هر یک از لیمو و نارنج و ترنج   در نقاب برگها از دیگری خوشتر است
فرش مخمل گسترانیده در آن فراش صنع   سر بسر روی زمین از فرش مخمل بستر است
نیست از گردی نشان هر چند گردی گرد آن   رفته بی جاروب و بی پا شسته از آب تر است

کندمی کز بهر آن آدم بهشت از دست داد   در مزاج اینجا ز انواع غذا وا پرهست
بی سقم پرهیز باید از غذاهای لذیذ   شکر لله کاندر اینجا آن غذاها کمترست
آنچه گفتم در زمستان است از گرما مپرس   میکشد بیشک کسی را گر بلا دو دیگرست
قرب دریا و هوای سست و گرماهای سخت   هر کرا استعداد نبود لاجرم بیم سرست
در زمین و اهل آن خود قسمتی کرده است عدل   هر کجا لطفی بود قهری در آنجا مضمرست
گر تو بیرون تاب میروی ورنه تر ابر و زکند   حاکم گرمای اینجا زانکه او را لشکرست
لشکر گرما ز ابر و پشه و کیک و مگس   میکند بیرون کسی را کو درین بوم و برست
گر بدین لشکر نیارد ساخت کاری حاکمش   دوری اهلش ز اهلیت بجای لشکرست
مردم فهمیده کم یابست در وی بلکه نیست   گر نبا دریای اینجا ان زجای دیگرست
مردم فهمیده را از بی علف کمتر دهند   زانسبب کاب و علف شایسته گاو و خرست
فیض تن زان زانکه از نظر خود بیرون ترست   نیست لایق از تو حرفی کاندر آن شور و شرست
نیک با بد بد و نیکو گفت و از بد دم نزد   بد نگو به خلق را جز آنکه در وی مضمرست
حق تعالی بگذرد از جرم و تقصیر و خطا   آنکه را او باعث آبادی این کشورست
فیض را آسوده دارد سایه اقبال او   سایه اقبال او لطف خدای اکبرست

وصف بلاد مازندران در ربع ثانی

قصه مازندران تا بسر آمد گذشت   این سفر هم با بلا و انواع عنا گذشت
خیل بلا فوج فوج از پی هم میرسید   قافله ابتلا خوب بغوغا گذشت
بود بلا ملحق در سفر آن دیار   ضعف بلای سفر در حضر ما گذشت
ز نعمت آنجا نشست جا بسعادت نخست   عمر در آن بوم و بر باطل و بیجا گذشت

هرکه در آن پا نهاد عافیت از دست داد   تا بکف آید کرم موسم آنجا گذشت
ظهر حیاتی نیام عصر حیاتی نه شام   وقت صلوة و صیام تا نشد پیدا
طاعت او و راد شد باطل و باطل همه   کار باسید روز و عید بفردا گذشت
مدتی شد که در آن روز ندیدم هیچ   عمر بمازندران بکتب بلبلا گذشت
تا که در آن بوده ایم چشم نگشوده ایم   چشم هوا بین شد دیده بینا گذشت
خواندن و بنوشتنی کان فرح روح ماست   هیچ از آن دم مزن کان بتمنا گذشت
گر ز هوا دم زنی صیف و شتا ام مپرس   فصل خزان و بهار جمله بسرما گذشت
مطلق اینش مضاف نسبت در آن از فنا   شرب و طهارت در آن با گل و با لا گذشت
روی زمینش گل آب جوی هوایش سحاب   گل ز قدم تا برابر هم از آنجا گذشت
اندود در گل ابلا بر جهد بر شباب   تن بتجمل بباخت هر که به بیجا گذشت
کوچه و بازار پر ز آدم و اسب و شتر   تا نبود کام صد صدمه صد جا گذشت
کثرت خلق و هجوم جا بجا تنگ کرد   تا بدل انتفاع از ثمر جا گذشت
خانه چو جا تنگ کرد مسجد و حمام کو   مجلس صحبت نشد و جامه بیجا
بام پر از دامنی بود هوا خشک خشک   خواب نیامد بچشم عمر کسودا گذشت
روز غم پیچ پیچ شب همه امر مریح   صبر بخود درگرفت عقل ز دنیا گذشت
چند بگریم دگر چند بگریم سما   دود دل وا شد چشم انس و از نیا
کوه و کمر پر شجر جمله ولی بی ثمر   دشت پر آب و جگر تشنه از آنجا
بود ز آن گور و مار نام و نشانی در آن   زین دو حقیقت ندید هر که ز آنجا
نخ زنانخ خواست هر که از آن خود ترین   جان نه بلا تنت سر دار سر دنیا گذشت

گفت گوشم ترنج گویم حرف مرنج … هان که منم برتو رنج باییت از ما
ناظری دخل و خرج گشت همه هرج و مرج … کار و کیلان ز خرج حمل بغما گذشت
وحشت اهل ورود کربت غربت فزود … الفت کوی نبود انس هما ناگذشت
هیزم بی آتش سوخته ال اهل هوی … سرو رقلیون کشان از سر تنبا گذشت
خانه زکالی و چوب کاه فنا ذات شی … شعله چو بالا گرفت کالی و کالا گذشت
خانه بخانه رود گوید بهمسایه هان … خانه خود را بکن کاتش از ینجا
سوزه خرم بلاد آمد تا بخرهون … در نظر عبرتم فاعتبروا یا گذشت
بهر سرای فنا دید ز آن عبرتیست … لیک بر غافلان آن بتماشا گذشت
بو سر آنها که بود زلزله هم فزود … شکر خدا را که آن خیر و کوارا گذشت
هرچه بلا شخان بود بما زندران … لشکر اندوه و غم آمده بر ما گذشت
بر لب دل خسته گر کسی انگشت زد … اشک ز چشمم دوید خون دل از پا
اشک ستمدیدگان بروی زمین را گرفت … ناله در ماندگان ز اوج ثریا گذشت
درد دل انا حیله و ز لحسرت بیرون زدن … آتش افروخت تا اشک ز دریا گذشت
مژده سرور شدن بود چو جان در بدن … لیک چو دیدی نماشت همه عنقا
مار بزندان بود در خط مازندران … دم بدر و زمین برون این معما
هیبت حین بدان زبلد مار شد بمادرش … بهم مرض بیم مار رحل معما گذشت
خوش دل آنکه گر شده بود زبخش خلاص … خوشتر از و آنکه او دید و از اینجا
خوشتر ازین هر دو آنکه هیچ نکرد این سفر … خوشتر ازین هر هر آنکه از سر دنیا گذشت
چنگل از دیده لیک بفصل خزان … یا بهار آنکه را در دم از آنجا گذشت

دید ز آن ز اسرار که بر دعبرتی … نیک به لهو و لعب بهر تماشا گذشت
عبرت آنکس برد که اهل معانی بود … مغز ز صورت کشد بر نظرش تا
صاحب ما چون بدید چنگل مازندران … نکته بر خاطر آن معنی آرا گذشت
چنگل مازندران خواب پریشان دمی … در نظر صاحبش صورت و معنی گذشت
معنی آن حکمت و صورت آن خواب دمی … صورت و معنی بهم در دل بینا گذشت
قبض از این پیش گفت در حق مازندران … حرف از این بیش گفت آن بتماشا گذشت
حمد و ثنای خدا کرد در انها ادا … بر دلش آن وقت خوش صورت و معنی
وقت بود مختلف تا من و سال عجب … وقت خوش آنراست کو از من و از ما

تشبیه دنیا بخیال در سرعت زوال

آمد و آورد سگی از حبیب … یک غزل از لطف چون گلبرگ تر
آن غزل را خواندم از سر تا بپا … بیت بیتش در دل من کرد اثر
زانکه بودش از محبتها نشان … زانکه میداد از عنایتها خبر
شوق وصلش در دل من شعله زد … صبر بر هجران نیارستم دگر
رفتم از خود تا برا و یکنفس … در خیال خویشتن کردم سفر
صحبتی شد گرم در گلزار وصل … ساعتی بی آنکه کس یابد خبر
صحبتی در خلوتی بس دلنشین … دور از اغیار ایمنی بی خطر
هرچه را میخواستم گفتم و شنید … پای تا سر شد همه سمع و بصر
پیش تا پیش گفتم و برخاستم … دل همانجا ماند و من کردم سفر
از همان ره باز گشتم در نفس … آمدم از بزم او تا مستقر

همچنین دنیا خیالی بیش نیست — از نظر شد تا در او کردی نظر
حظ دنیا نیست الا در خیال — شد تخیل مر قوی را جمله سر
تا نیاید از برون سوی خیال — منتفع نتوان شد از حس دگر
خواه ذوق و خواه شم و خواه لمس — یا بصر یا سمع معنی یا صور
بهره نتوانی گرفت از هیچ چیز — تا خیالت میرود جای دگر
نیست گنجایش بجز یک چیز را — تا خیالی نکند ره ناید دگر
کهنه شد این تا که فیض افتد بفکر — آنکه دنیا نیست جز جای گذر

عذر تأخیر جواب نامه صاحبقرانی شاه عباس ثانی

خدا که بنده خود را غریق کرده در احسان — نوازشش چو خطایی کند بجای غفران
روا بود که شهنشاه هم که سایه حضرت — خطا ببخشد و پوشد بعفو جرم محبان
جواب نامه اگر دیر شد نه جای عتابست — که من ز خویش شدم دیر یا ز مطالعه آن
چو جمع کردم خود را برای دیدن خطش — نمود چون برخ حور زلفهای پریشان
دل از سواد خطش سر بدر کشید بصر را — بصر ز لطف معانیش برد فیض فراوان
ترا چو بینم یا نامه لطیف تو خوانم — روم ز دست و شوم ز احتشام و الرحمان
دعای تو بتوانم بلند گفت بمجلس — که دهشت تو ببندد زبان مرد ثنا خوان
چو بینم بهزاران زبان خموش نشسته — ولی بزیر لب آنجا کنم دعای فراوان
اگر روم ز ثنایت رقم زنم دو سه حرفی — قلم بخویش بلرزد شود مدام هراسان
دلی چو نیست مرا چون کلاوری بتوانم — مرا نبود دل و آنکه سپهر دلیریشان
من از کجا و کجا خطاب چون تو بزرگی — همین بس است که بشمارم ز خیل محبان

مرا قیاس بیاران مکن مدار توقع — ز من هر آنچه توقع کنی ز سایر یاران
بعاقلان زمانم مکن قیاس که دیریست — گرفته اند ز من شیدا جنون عیب گریبان
کتاب درد دلم قلب کوه را بشکافد — بخوانی ار ورقی زان بخشیم بیابان
مرا عنایت شاهانه تو بسته بزنجیر — من از کجا و کجا مردم گران صفاهان
زبس رسد بدلم از تو لطفهای پیاپی — سبک بجان گشتم از هر لئیم گران جان
تو میکنی بمن احسان و مردمی و مروت — من از ادب چو شوم از شرم در ملاحظه آن
نهاده دست سر تسلیم و اعتراف نمودم — تو هم ببخش بسر ما مضای من خط بطلان
رعایت ادب ظاهر ار گهی نکنم من — ببخش بر من بیگانه رسم قاعده نادان
کسی که قاعده و رسم عرف هم نشناسد — برون رود ز گفتن در مقام حشمت شاهان
چه نسبت نقص در اخلاص من بعید نباشد — بدی اگر بکنم بینمش جزا ز تو احسان
یکی چو من بود از هزار داعی دولت — که هر دعا که کند فیض ابد از دل و از جان
همیشه باد ترا سر بلند رایت اقبال — همیشه باد بسوی تو حاجت همه شاهان
همیشه باد بخاک رهت فتاده اعادی — همیشه باد بدرگاه تو ستاده بزرگان

جواب نامه شخصی که از نامه ننوشتن شکوه کرده و حمل بر احتشام نموده

نامه ننویسیم اگر نامه من اهل بود — هر چه خواهد دل یاران بر ما سهل بود
نامه حاجت نبود درد دل اگر عشقی نیست — کار سهل است دلا یار اگر اهل بود
راست خواهی بتکلف نتوان نامه نوشت — هر چه آید بزبان قلم آن سهل بود
گر تکلف ز میان من و تو برخیزد — مینویسیم سبک گر نامه سهل بود
چون ادب ترک ادب شد ره و رسم آسانست — یا طلب ترک طلب کار در فن سهل بود

شه نیم میر نیم خان ره یارانم / لاف حشمت اگر از علم نه از جهل بود
سر افکنده بود خادم درویشانم / نه از شاب و گر شیخ و گر کهل بود
فیض اگر شاب و گر شیب که او تلمیذ ست / لاف شیخی نزند هر که جو من اهل بود

جواب مستفتی که بنظم استفتا کرده

کردی استفتا ز ارث زوجه ای صاحب سند / نیست فرقی گر بود ذات الولد یا بی ولد
زوجه ربع میبرد گر مرد بی فرزند مرد / ور بود فرزند او را ثمن از مالش برد
گر نخواهند از زمین و خانه و دکان دهند / سایر میراث خواران قیمتا و را رسد
سر این حکم آن بود تا در امان باشند قوم / از شر بیگانه جنبی آن زن اگر شوهر کند
قول دیگر آنکه او را از زمین میراث نیست / قیمت اشجار و ابواب و بنا او را رسد
این خلاف احتیاط وارثان دیگر ست / احوط آن باشد که قیمت از اراضی هم برد
قول بسیار است اینجا اهل فتوی را ولی / اینکه ما گفتیم با قرآن موافق تر بود

نکوهش کذب بدون توریت و ضرورت

ای برادر تا توانی راست گو / کذب میپرهیز در قایل آب رو
عاقبت در دوزخ جای میکند / چون شود رسوا نمیاید نکو
عاقلان زانسان باشد کذب صرف / کذب نبود جز مهمی را نکو
چون مهم باشد بباید توریه / تا نباشد کذب صرفی روبرو
غیر واقع نقل کردن امر را / کی کند جز مردم بی آب رو
دل بیارا مدل گفتار صواب / شبهه محو و غلط در گفتگو
بدترین کذب باشد افترا / وانکه ایذای کسی باشد درو

افترا گر بر خداست و رسول / دوزخی را میگشاید در برو
العیاذ ای فیض ازین نوع دروغ / وز کسی کو جرأتی دارد درو

نکوهش خواب غیر ضروری

خود را بدست خواب مده ای پسر بزور / آن خواب را بمان که نباشد ترا ضرور
خواب دراز گور مهیاست بهر تو / کوتاه طرد ستازین خوابهای زور
عمری که صرف بندگی حق توان نمود / باطل کنی بخواب زهی غفلت و غرور
خوابست این جهان و غرورست سر بسر / بیدار شو اگر بتوانی ازین غرور
بیدار شو ز غفلت و کاری بدست گیر / زان پیش کاگهی رسد از مرگ و نفخ صور
خواب چو خواب باشد و بیداری تو خواب / راهت کجا بود بسر اپرده سرور
کار ضرور هست بسی مر ترا به پیش / آنها اگر تمام شود خواب کن بزور
خواب فزون ز حد ببدل و جان ضرر کند / نقصان رسد از آن بسر اپرده شعور
تن نیز کاهل بود افزون ز اعتدال / از خواب آن بگیر که باشد ترا ضرور
گر عمر تو ببد گذرد خواب بهتر ست / تا نامهٔ عمل نشود بیش پر شرور
چون عمر در گنه گذرد بر تو العیاذ / خسیدنت رواست فزون از حد ضرور
خوابت چو بهتر ست ز بیداری بخسب / تا قصه حساب نیفتد بدیر و دور
چون بد نیاید بیش کنی زودتر بمیر / یا زود تر خلاص شوی از عذاب گور
نی نی روا مدار چنین عمر بگذرد / زادی نکرده حاصل از بهر راه دور
برخیز و کارهای دگر را تمام کن / کاین خوابها تمام نگردد مگر بگور
هر دم ز عمر مایه انواع خوشدلیست / ارزان مده ز دست دلا مایهٔ سرور

هر لحظهٔ عمر تو گنج سعادتیست / تحصیل تو شکر کن از آن بهر آن بود
تحصیل علم و معرفتی کن بهر نفس / تا واصلی شود ز تلبیس و پیش تو ز نور
از اهل معرفت چو نذکر دوست کن / یا سعی در حوایج بی دست و پا و کور
بربند کی ببند دل و جان و دست و دل / باشد که دست و پا نزنی در سوال کور
حیفست اگر بخواب شود صرف باکسل / آن دم که با صفای توان بود در حضور
غافل مشو ز عمر که حسرت بری بسی / بر هر نفس که میزنی از غفلت و غرور
بر فوت وقت خویش بلرز و بهوش باش / تا بر نیاوری نفس سرد بی حضور
میباش در کمین نفسهای خویشتن / تا آنکه ره بغفلت و نسیان ندی تو نور
برباد هر نفس که نه با یاد خدا کنی / حسرت بر آورد ز تو یوم النشور شور
با من هر آنچه گفت خرد با تو گفتم آن / گر مشتری مطیع و گر مشتری نفور
ای فیض روزگار تو یکسر بخواب رفت / نیمی دگر گذشت بلا یعنی و غرور
چون جا میکند سخن تو بگوش تو / چون چشم داری آنکه رود راههای دور

ستایش بعضی اغذیه در نفع و مزه و بیان فواید خربزه

فخر غذاهاست نان اطعمه را افسرست / غاذیه را در خور و ماینه را زیورست
محترم خاندان فرض شد اکرام آن / حرمت نان داشتن سنت پیغمبرست
گر نبود قوت نان روزه کجا میتوان / در حرکات نماز قوت نان یاورست
قوت صوم و صلوة کارگر کاینات / جمله در و کارگر خشک اگر یا ترست
بلکه در و عرش نیز کرده عمل تا بفرش / این سخن همچو در گفتهٔ پیغمبرست
ریزهٔ نان بر زمین گر فکنی آسمان / خصم تو گردد بجان مهر و مهش یاورست

گرچه فنون نعم هست همه محترم / حرمت نان زان میان از همه افزونترست
نان جو ار چه دواست قوت تن انبیاست / لیک چو گندم بود ذایقه را خوشترست
بار دگر از نان ببین نسبت هر حاضری / ثالث اثنین شود خربزه جامعترست
از همه چیزی الذ خربزه است و پنیر / از همه تا خوشترست این دو که اداترست
خربزهٔ شیرینش بر زبر اکثر بود / شور بود دگر پنیر به ز پنیر ترست
باز اگر مغز جوز جمع شود با پنیر / خوردن هریک از آن مصلح آن دیگرست
این دو دوای تنست هر دو اگر با همست / درد بود گر جداست این سخن جعفرست
نیست غذای چنین در همه روی زمین / از همه چیز این چهار ذایقه را خوشترست
صاحب طبع سقیم گر نخورد زو مرنج / خوش بخوشان ناخوشان ناخوشان خوشترست
کرده خداوند صفت نعمیه در خربزه / این سخن مرتضاست آنکه جهان زارست
هست طعام و شراب فاکهه و نا خورش / خطمی و ریحان دوا تره و حلوترست
بالتب و دندان چرب صفت اشنان کند / از همه نوع غسول خوشتر و آسانترست
با نچو شیرین بود بر ز نبات و قند / در مزه و منفعت اوفق و لایقترست
پیر زمین است آن نیست در و هیچ درد / این سخنم نیز نقل از سخن حیدرست
با نه غذا بر شام نیست چو لحم و برنج / روغن اگر ضم شود اوفق و جامعترست
آن کرم و باز مصلح این هر دو راست / چون نمک معتدل گرنهم واجب ترست
چاشت غذای چنان شام طعامی چنین / اکثر جا غالبا دست رس اکثرست
این همه یکیشم است از نعم اطعمه / قطره ولی سوی بحر راهنما رهبرست
کرده خدا بیشمار اطعمه بر ما نثار / وان نعم دیگرش ز اطعمه والاترست

بنده زین نابیا هست غریق نعم — دم بدمش می‌رسد خلق اگر باز رست
شکر کدامین کنم از نعم ذوالمنن — نعمت او بیحد و کوشش ما ابتر است
شکر نعم چیست فیض عجز ز شکر نعم — عجز چو آری لب شکر تو چون شکر است
ورنه بهل صوت و حرف بحر مسیما بظرف — حمد دل و جان تا زجمله زبان بهتر است

نکوهش طبیب بی وقوف

روزی تنم بعارضه سهل خسته شد — از نسخه طبیب در عیش بسته شد
رنج از دوایش گشت فزون وز زبان من — حرفی درست جست دلم چون شکسته شد
بگذار ای طبیب که بیماریم لعبست — زحمت مکش که جان و دلم نیز خسته شد
بگشود هر دوای تو بر من دری ز رنج — راه شفا بتجربهای تو بسته شد
برخاست همت چو مبد سر عافیت — بس رنج جا نکمار که در هم نشسته شد
از سر گذشت درد دوا چون نهادیا — دست رجا ز دامن صحت گسسته شد
انواع رنج خاست بهر جا من در تنم — خار الم بباغ دلم دسته دسته شد
از عارضه غریب که نشنیده گوش دهر — گویی که در ازل بمداوات بسته شد
بگذر ز من معالجه خود کن ای طبیب — کز غمزه غرور و وقوف تو خسته شد
کوتاه دار از سر من نسخه علاج — کاجزای جان و تن همه از هم گسسته شد
پای از سرم بنه که حیاتم ز دست رفت — نبضم سقوط یافت نفس جسته جسته شد
بستم در علاج و دوا از مزاج خویش — جام شراب عافیت تن شکسته شد
تن داد دل بهر مرضی هرچه باد باد — با یاس عهد بست و زندبیر رسته شد
چون از قضای بد طبیب مجاز کرد — درهای عافیت برخ فیض بسته شد

نکوهش ماسوای حق

لذت عیش و عشرت دنیا — مردن و ماندنش نمی‌ارزد
بی جمالش بهشت هم بجوی — جاودان ماندنش نمی‌ارزد
درس علمی که همرهت نشود — زحمت خواندنش نمی‌ارزد
از اثاث آنچه کم بکار آید — گرد افشاندنش نمی‌ارزد
زر اگر چند با جمال بود — در گلو ماندنش نمی‌ارزد
مال دنیا و شهرت دادن — بکما راندنش نمی‌ارزد
آنچه را باز گیری از سایل — غم رنجاندنش نمی‌ارزد
پا ز سیر پیاده مانده شود — چار و اراندنش نمی‌ارزد
فیض اگر طور بند کیش اینست — بجهان ماندنش نمی‌ارزد

در وصف سخن نافع و سخن بیهوده

از نیست سخن که تا برآید — از لوح هوایش عقل راند
آنست سخن که تا قیامت — بر صفحهٔ روزگار ماند
بر جانش رقم زند خردمند — صاحب دلش از ضمیر خواند
چون اهل خرد نهد بر آن گوش — اورا بجناب حق کشاند
آنرا که اسیر نفس و دیو است — از ربقهٔ بندگی رهاند
حق گفت که نافعش کند کشف — چون گوهر بی نظیر ماند
باطل چو کفی بروی آبست — دریاش بدست موج راند

نافع بود این سخن که گفتم		اهل خرد را بجو رساند
قدر سخنی که فیض گوید		آنکس داند که قدر داند

تمت القصاید وتوابعها بالخیر
عمت نوافعها والحمد لله اولا
وآخرا وظاهرا
وباطنا

لحدی مولف الکتاب
نظم

بهم چون نشینید یاران ما		بخوانید شعر پریشان ما
چه فیضی برید از سخنهای فیض		بگوئید یارب ببخشای فیض
که ما را بتو آشنائی کند		سخن در ثنایت ادائی کند
دریغا که رفتم ازین خاکدان		نماند از من و معنیم جز نشان
ز معنای من غیر حرفی نماند		ز صهبای من غیر ظرفی نماند
بماند این سخنها ز من یادگار		رقم گشته بر صفحهٔ روزگار
عزیزان ز یاری چه یاد آورید		برحمت که بر فیض رحمت کنید

در شعبان ۱۱۱۱ بقلم آمد

ح - ب

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۲۴۷۳